

رمان طلاق | estahrij کاربر انجمن نودهشتیا

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1400966.html>:

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



با درموندگی گفتم: مهناز جان؟

– اسم منو صدا نزن.

– تورو خدا کوتاه بیا.

– نمی تونم.

– مگه من چه گناهی در حقت کردم؟

عصبی تر از قبل گفت: چه گناهی؟ گناه از این بیشتر که به من خیانت کردی؟ اونم بعد از ۱۷ سال
زندگی؟

- کی بهت گفته که من به تو خیانت کردم؟

به پاکت عکسایی که روی تخت افتاده بود و بدون اسم فرستنده بود، اشاره کرد و گفت: با این عکسا فهمیدم.

- آخه کی این عکسارو فرستاده؟

- مهم نیست که کی فرستاده. مهم اینکه من تورو خوب شناختم. دیگه هم اجازه نمیدم با زندگیم بازی کنی.

- آخه چرا به فکر آبروی من نیستی؟ نمی گوی مردم پشت سرم چه حرفا که نمی زنن؟ من دکترم. واسه خودم آبرو دارم.

- من ندارم؟ همکارام نمی گن که این چه پلیسیه که نمی تونه شبا..

ادامه حرفشو نزد و یه پوف عصبی کشید.

گفتم: حالا چی می خوای؟

- بهت که گفته بودم من طلاق می خوام.

- این کیه که می خواد زندگی من نابود بشه؟

-- هیچکس نیست. خودتی که زندگی خودتو نابود کردی.

چقدر بی رحم شده بود. چرا؟. منکه کاری نکرده بودم.. حالا که او بی رحم شده بود پس منم باید بی رحم میشدم.. بی رحم تراز خودش.

گفتم: باشه. به یک شرط راضی میشم که طلاق بدم.

نگام کرد. ترس تو چشماش موج میزد.

- پویا پیش خودم می مونه.

- نه. هرگز. من مادرشم. پویا منو بیشتر از تو دوست داره.

- به من ربطی نداره. تو می خوای طلاق بگیری و شرط منم حضانت پویاست. می دونی که راحت می تونم این کار رو بکنم. چون من پدرشم.

با صدای لرزون گفت: منم مادرشم. تو نمی تونی اونو از من جدا کنی.
- یا زندگی با منو پسرت یا زندگی بدون منو پسرت. وقت داری فکر کنی.
- خیلی پستی.. من هرگز به زندگی با تو اخائن رو قبول نمی کنم.
- پس بهتره زندگی با پسرت رو قبول نکنی
با چشمای اشکی نگام کرد. سعی کردم نگاش نکنم. هیچ وقت طاقت دیدن اشکاشو نداشتم.
گفت: نمی خوام پسرم پیش تو بزرگ بشه و بعدم بشه مثل خودت.. به زنش خیانت کنه.
- پویا به اندازه کافی بزرگ شده.
- هنوز بچه ست. فقط ۱۶ سالشه. به مادرش احتیاج پیدا می کنه.
- به پدرش چی؟ تو حتی حاضر نیستی به خاطر پسرت به این زندگی ادامه بدی.. اون وقت دم از مادری میزنی؟
با عصبانیت از اتاق زد بیرون. اعصاب خودمم داغون بود. دلم نمی خواست مهنازو طلاق بدم. من عاشق او بودم. آخه کی می خواست زندگی من نابود بشه؟
من هیچ وقت به مهناز خیانت نکرده بودم. دلم نمی خواست پویا رو واسطه قرار بدم تا مانع از طلاق گرفتنش بشم. ولی مجبور بودم. می دونستم مهناز پویا رو بی اندازه دوست داره. منم دوستش داشتم. اوتنها بچه منو مهناز بود.. تنها دلخوشی ما توی این دنیا.
تشنه ام شده بود. از اتاق زدم بیرون. از پله ها پایین اومدم رفتم سمت آشپزخونه.
داشتم آب می خوردم که صدای تایر ساک رو شنیدم. برگشتم سمت صدا. دستامو گذاشتم روی اپنو به مهناز که ساک بدست بود نگاه کردم. چه قدر سنگدل شده بود.
با صدای لرزون گفت: دیگه نمی تونم این قصر تو تحمل کنم.
- من این قصر رو به خاطر تو درست کردم. این زندگی شاهانه رو به خاطر تو ساختم.
دستمالی که تو دستش بود رو برد سمت چشماش. بعد از پاک کردن اشکاش گفت: فردا بیا محضر واسه طلاق. از قبل وقت گرفته بودم.

پس زودتر از اونچه که فکر می کردم اقدام کرده بود.

می خواستم بازم از تصمیمش منصرفش کنم که با صدای پویا، که داشت از پله ها میومد پایین، چیزی نگفتم.

پویا: ماما چی گفتی؟

رسید به مهناز. دوباره گفت: م می خواید طلاق بگیری؟

بعد به من نگاه کرد و گفت: چرا؟ بابا تورو خدا بگو.. بگو که اشتباه شنیدم.

مهناز پویا رو سفت بغل کرد و گفت: ببخشم ماما جان. ولی مجبورم.

دوباره شروع کرد به گریه کردن.

پویا: واسه چی مجبوری؟

مهناز جوابش رو نداد و پیشونیشو بوسید. بعد ساکشو برداشتو به سمت در حیاط رفت.

پویا هم دنبال سر مهناز رفت. صدای التماسشو که می گفت «نرو ماما.. به خاطر من» رو شنیدم. شاید پویا می تونست مانع رفتنش بشه.. شاید.

ولی وقتی صدای تایر ماشین رو که روی سنگ ریزه ها به حرکت دراومده بود رو شنیدم فهمیدم که پویا هم نتونست نگهش داره.. یعنی انقدر از من متنفر بود؟. او حتی سعی نکرد واسه این عکسا دلیل بیاره. به اصل یا تقلب بودنشون هم فکر نکرد. اون وقت به خودش می نازید که سرگرد جامعه ست.

کلافه روی مبل نشستم. پویا روبه روم نشست و گفت: بابا تورو خدا بگو چرا ماما این کارو کرد؟ سرمو انداختم پایین.

- شما که باهم خوب بودید.. پس چی شد؟

- یه چندتا عکس تقلبی واسش فرستادن، اوهم فکر کرده من واقعا بهش خیانت کردم.

فقط نگام کرد.. یه آهی کشید و بلندشدو رفت سمت پله ها.

گفتم: فردا میای محضر؟

وسط پله ایستاد. برگشت سمتو گفت: پیام که روزای بدبختیمو ببینم؟
یه قطره اشک از چشماش اومد بیرون. سریع پاکش کرد و گفت: میام.
پله های باقی مونده رو دوید و رفت تو اتاقش.
به خودم لعنت فرستادم.. این همه سال تلاش کردم که یه قطره اشکم از چشمای پویا بیرون نیاد ولی حالا..
یه نفس عمیق کشیدمو گفتم: آروم باش ارسلان.. طوری نشده که.. تو ناسلامتی دکتری. یه نفس عمیق بکش.
یه نفس عمیق کشیدم. حالم بهتر نشد که هیچ, بدترم شد.
ملوک خانم واسه شام صدامون کرد. ولی نه من اشتهای داشتمو نه پویا.
صبح به خانم محمدی که منشی مطبم بود زنگ زدمو گفتم که امروز نمیامو به مریضا زنگ بزنه و واسه یه روز دیگه بهشون وقت بده.
نزدیکای ساعت ۸ صبح بود که از دادگاه احضاریه واسه طلاق اومد. واسه همون روز بود.. ساعت ۱۰ صبح.
به همراه پویا به دادگاه رفتم. پویایی که انقدر پرحرف میزد, اون روز تو ماشین ساکت بود. از بابت خودم نگران نبودم.. تنها نگرانی من پویا بود. ولی من پویا رو به مهناز نمیدادم.
رسیدیم به اتاق مورد نظر. بعد از در زدن وارد شدم. مهنازو دیدم که کنار پدرش, احمد آقا, نشسته بود. احمد آقا بادیدن من بلند شد. شروع کردم به سلام و احوال پرسی. قاضی رو میشناختم. قاضی منصور امامی یکی از دوستان بابا بود.
پویا رفت تو بغل احمد آقا و گفت: آقا جون تو رو خدا نزارید طلاق بگیرن.
- آروم باش پویا جان.. دیشب تا صبح داشتم بامادرت حرف میزم تا منصرفش کنم ولی او حرف خودشو میزد. متاسفم پویا جان.
قاضی روی میز آروم ضربه زدو گفت: بسه.. بشینید.
کنار احمد آقا نشستم. پویا هم پشت سرم, روی صندلی ردیف دوم نشست.

مهناز شروع کرد به حوال پرسی کردن با پویا.

شنیدم که آروم گفت:نمیزارم پیش بابات باشی.

نشنیدم پویا چیزی بگه.

قاضی به من نگاه کرد و گفت:خب آقای دکتر حرفی دارید بگید.

-من درخواست طلاق ندادم.

قاضی به مهناز نگاه کرد و گفت:چرا مهناز خانم؟

-شما بهتر می دونید..پرونده رو که خوندید.

-این کارا تو شائن آقای دکتر نیست.

-به چهره مظلومش نگاه نکنید..او یک خیانت کاره.

گفتم:من نمی دونم کی به تو درجه سرگردی داده.بدون هیچ مدرکی میگه من خیانت کارم.

-نیستی؟اون عکسا که الکی گرفته نشده؟

-اصلا به اصل یا تقلب بودنشون فکر کردی؟

قاضی بازم آروم زد به میزو گفت:بسه.

مهناز:آقای قاضی من طلاق می خوام.

قاضی چیزی نگفت فقط نگاش کرد.

گفتم:فقط آقا منصور،می خواستم بگم که حضانت پویا با منه.و من اجازه نمیدم که این مهناز خانم

یا بهتره بگم خانم صالحی، پویا رو ببینه.که اگه حتی یکبارم ببینم اومده سراغ پویا ازش شکایت

می کنم.

مهناز:این نامردیه.پویا پسر منم هست.

-اگه واست مهم بود این کارو نمی کردی.

-ولی..

بلند گفتم: حرفای تکراری واسه من زن.

قاضی: اولاً آروم باشید آقای دادیار.. دوما شما نمی تونید یه بچه رو از مادرش جدا کنید.

خیلی محکمو سرد گفتم: می دونید که می تونم.

قاضی بدون توجه به من به پشت سرم نگاه کرد و گفت: پویا جان تو چی میگی؟ راضی هستی به این طلاق؟

- کدوم بچه ای راضیه که پدر و مادرش از هم طلاق بگیرن؟.. تا آخر عمر مهربچه طلاق رو رویشونیم می چسبونن.

چه بغضی تو صداش بود.

قاضی: می خوام پیش پدرت باشی و یا مادرت؟

گفتم: آقا منصور، من پدرشم. پس من تصمیم میگیرم که پیش کی زندگی کنه. هنوز به سن قانونی نرسیده که بخواد خودش تصمیم بگیره.

می دونستم که اگه بخوام به پویا اجازه بدم که حرف بزنه، او بدون شک مادرشو انتخاب می کرد. قاضی سرشو به نشونه تاسف تکون داد و گفت: فردا میرید محضر واسه طلاق.. دو تا هم شاهد باید با خودتون ببرید.

هر دو مون سرمونو به نشانه تایید تکون دادیم. به مهناز که قرار بود واسم نامحرم بشه نگاه کردم. سخت بود واسم. ولی من بیشتر از این ازش التماس نمی کردم. از قاضی و احمد آقا خدافظی کردم.

روز بعد بازم پویا باهام اومد.. مهنازم با پدرش. مهناز یکی از دوستانشو هم آورده بود تا به عنوان شاهد باشه.

بعد از خوندن صیغه طلاق، برگه رو اضا کردیم.. حلقه هارو هم بهم برگردوندیم. رفتار مهناز خیلی سرد بود.. منم باید سرد میشدم.

دست پویا رو گرفتمو از اتاق زدیم بیرون. تو راهرو بودیم که پویا گفت: بابا؟

بعد از یک روز امل به حرف و مده بود.

ایستادمو چرخیدم سمتش . به چشمای اشکیش نگاه کردم و گفتم: چیه؟

- تو که نمی خوای منو از مادرم جدا کنی؟

الان به یادش اومده بود؟ چرا دیروز حرفی نزد؟ نکنه فکر می کرد من از تصمیم منصرف میشم؟

همون طور که دستش به دستم بود به راهم ادامه دادم و گفتم: چرا. می خوام همین کارو بکنم.

دستشو محکم از دستم آورد بیرون. باحرص گفت: بابا؟

ایستادم. گفتم: چرا دیروز یادت نبود که این حرفارو بزنی؟ هان؟. نزار جلوی مردم دعوات کنم.

دوباره دستشو گرفتمو به سمت ماشین رفتم. بعد از اینکه از دادگاه خارج شدیم صدای مهناز رو شنیدم که گفت: ارسلان؟

برگشتم سمتش. با تندی گفتم: من دیگه برای تو ارسلان نیستم. آقای دادیارم.

بعد سوییچو ماشینو دادم دست پویا و گفتم: برو تو ماشین. من الان میام.

پویا سوییچو گرفتو رفت. به مهناز نگاه کردم. به خاطر گریه صورتش سرخ شده بود. گفت: آقا دادیار. خوبه؟.. تورو خدا بزار پویا رو ببینم.

به سمت ماشین رفتم. دنبالم اومد و گفت: به پات می افتم. تورو خدا.

پویا رو دیدم که داشت به مهناز نگاه می کرد و اشک می ریخت.

گفتم: خانم صالحی، یکبار دیگه بهتون میگم.. اگه یکبار دیگه شمارو رو دوروبر پسریم ببینم ازتون شکایت می کنم.

- هفته ای یک ساعت.

بدون توجه به التماسش سوار ماشین شدمو گاز دادم.

به پویا نگاه کردم که شیشه ماشینو زده بود پایینو داشت به مهناز نگاه می کرد. شیشه رو زدم بالا و گفتم: بهتره مادر تو فراموش کنی.

برگشت سمتمو نگام کرد. گفت: مگه میشه؟

- آره. میشه. فکر کن مادرت مرده.

-ولی نموده..

-پویا اعصابم داغون هست. داغونترش نکن.

-تو منو درک نمی کنی. نمی فهمی که چی دارم میگم.

-می فهمم.

-نمی فهمی. چون تو بچه طلاق نبودی.. از مادرت دور نبودی.

-اینکه باید واست خوب باشه. همیشه دوست داشتی که زندگی جدیدی رو تجربه کنی.. خب اینم یه زندگی جدید.

-من این زندگی جدیدو بدون مادرم نمی خوام.

-بدون من چی؟ می خوای؟

سرشو انداخت پایینو چیزی نگفت.

از جواب ندادنش اعصابم بیشتر خرد شد. گفتم: می خوای یا نه؟

آروم گفت: نه.

-پس حرف نزن.

-شما هیچ وقت با من انقدر بلند حرف نزده بودید.

-از این به بعد میزنم.

-من این بابارو نمی خوام.

-باید بخوای.

-چرا؟.. چرا نمیزاری پیش مامان باشم؟ مگه مامان چه گناهی کرده که می خوای زجرش بدی؟

-تهمت زده. می فهمی؟

-اصلا از کجا معلوم که اون عکسا راست نباشن و شما وبایه خان.

نذاشتم بیشتر از این حرف بزنه و با پشت دست زدم به لبش. آخ آرومی گفتو دستشو گذاشت روی لبش. بعد سرشو انداخت پایین.

گفتم: متاسفم.. از خودم متاسفم که زنو بچه ام بعد از این همه سال زندگی هنوز منو نشناختنو بهم تهمت می زنن... مادرت باید تاوون بده. تاوون این کارشو باید بده. باید زجر بکشه.. اونقدر تنها بمونه تا از تنهایی دق کنه. فهمیدی؟ من، دکتر ارسلان دادیار، هرگز تسلیم زن سابقم نمیشم. هرگز.. حتی اگه شده تورو اتاق حبس می کنم ولی نمیزارم بری پیش مادرت.. فهمیدی؟ چیزی نگفت. چشماشو بسته بود. تن صدام رفته بود بالا و این باعث شده بود که کمی بترسه.. هر موقع می ترسید چشماشو می بست.

بادیدن چراغ قرمز ایستادم.

شنیدم که آروم گفت: باید عادت کنم.. باید به زندگی بدون مامانم عادت کنم. منم باید عادت می کردم. ولی زندگی بدون مهناز واسه من بی معنی بود. چه طور می تونستم عادت کنم؟

پشیمون بودم که چرا با پویا تند حرف زدمو کتکش زدم. این بچه چه گناهی داشت؟.. او فقط یه قربانی بود.

یک هفته گذشت.. یک هفته پراز درد و ناراحتی.. تو این یک هفته پویا بامن حرف نزده بود ومنم سعی نکردم که باهاش حرف بزنم.. واقعا پشیمون بودم.

تو مطبم بودم و داشتم یه مریض رو ویزیت می کردم که صدای مسیج موبایلم بلند شد.. چند دقیقه بعد که مریض رفت، مسیجو باز کردم.

مهناز بود که نوشته بود: فردا به همراه پویا بیا دادگاه.. واسه پویا سن رشد درخواست کردم. حکمش اومده. پویا خودش باید تصمیم بگیره که پیش کی باشه. می دونی که می تونم پویا رو ازت بگیرم.. چون پویا منو انتخاب می کنه.

روی صندلی وا رفتم. فکر نمی کردم به خواد این کار رو انجام بده.

به خودم گفتم: نه. من بازنده این بازی نیستم. نمیزارم.

ولی چه جوری ممکن بود؟ پویا عاشق مادرش بود.

به ساعت نگاه کردم. ۵ بعد از ظهر بود. تلفنو برداشتمو به منشی زنگ زدم.

بعد از چند ثانیه جواب داد: بله آقای دکتر؟

— خانم محمدی اگه مریض دیگه ای مونده بزار واسه فردا.

— دکتر مریض که اینجا زیاده.. فردا هم وقتتون پره.

— پس بزار واسه دوزخ دیگه.

— ولی..

— هرکاری که میگو انجام بده. فهمیدی؟

— بله آقای دکتر.

— از این به بعد هم تا بیشتر از ساعت ۵ به مریضا وقت نمیدی.

— چشم. امر دیگه ای نیست؟

— نه.

بعد تلفنو قطع کردم. باید شب می رفتم پیش پویا از دلش در میاوردم. باید با واقعیت روبه روش می کردم. من بدون پویا، رسماً دیوونه می شدم.

رسیدم خونه. ملوک خانم به همراه آرزو تو آشپزخونه بودن.. بعد از سلام کردن روی مبل نشستیم.

ملوک خانم طبق عادت واسم یه قهوه داغ آورد. به زور لبخند زدمو با تشکر ازش گرفتم. گفتم: پویا کجاست؟

— تو اتاقشه. از صبح تا حالا هم بیرون نیومده.

— چرا؟ مگه مدرسه نرفته؟

— نه آقا. منو آرزو هم نتونستیم راضی به رفتنش کنیم.

یه آهی کشیدمو بلند شدم. رفتم سمت اتاق پویا.

بعد از در زدن وارد شدمو گفتم: اجازه هست؟

روی تخت خوابیده بود. بادیدن من بلندشدو گفت: سلام. بفرماید.

کنارش روی تخت نشستمو گفتم: خوبی؟

—آره. خوبم.

—چرا امروز مدرسه نرفتی؟

—بچه ها تحقیرم می کنن. تحمل نگاشون رو ندارم.

—مگه چه جور نگات می کنن؟

—با ترحم نگام می کنن. معلمایم که بدتر از اونا.

چه زود خبر طلاق منو مهناز توی شهر پیچیده بود.

دستای سردشو تو دستام گرفتمو فشار دادم. گفتم: منو قبول داری پویا؟

نگام کرد. گفت: بله.

—بهم اعتماد داری؟

—بله.

—مطمئن باشم؟

—بله.

بعد سرشو انداخت پایینو گفت: معذرت می خوام که تو ماشین اون حرف رو زدم.. به خدا دست

خودم نبود. یه چیز پروندم.

به زخم گوشه لبش که کار خودم بود نگاه کردو گفتم: منم معذرت می خوام که زدمت.

—حقم بود. باید می خوردم تا بدونم که نباید هرچی به ذهنم میرسه رو بگم.

—پس می دونی که من بیگناهم.. می دونی که مادرت چه ظلمی در حق من کرده. درکم کن پویا. توهم

جای من نیستی که بیینی زنت، زنی که این همه سال عاشقانه می پرستیدیش، یه شب بیاد تو اتاقو

هرچی که از دهنش درمیاد رو به من بگه و بعدم تهمت بزنه، چه حالی پیدا می کنی.

سرشو انداخته بود پایینو داشت به حرفام گوش میداد.

ادامه دادم: آگه که نمیزارم تو بری پیش مادرت به خاطر اینکه می خوام مادرت به اشتباهش پی
ببره.. من آگه تورو بهش بدم اون فکر می کنه که من واقعا این کاررو کردم.. می خوام بهش ثابت
کنم که این کاررو نکردم.

باصدای لرزون گفت: آگه مامان به اشتباهش پی ببره و بخواد برگرده، تو قبولش می کنی؟
فقط نگاهی کردم.. چی می تونستم بهش بگم.

گفت: بابا کی می خواست زندگی مارو نابود کنه؟

- نمی دونم.. ولی مطمئن باش که پیداش می کنم.. نمیزارم آب خوش از گلوش پایین بره.. فردا هم
باید بریم دادگاه.

- واسه چی؟

- مهناز درخواست سن رشد کرده.. انتخاب باتوا که پیش کی میخوای زندگی کنی.. می دونم مادرتو
دوست داری ولی اینم رو بدون که آگه اوهم دوستت داشت هرگز از من طلاق نمی گرفت.. لااقل
زندگیشو می کرد و محل من نمیزاشت.. ولی او این کاررو نکرد.. می دونم خواسته زیادیه ولی ازت
می خوام که منو انتخاب کنی.

نگام کرد و چیزی نگفت.

دستاشو دوباره فشار دادمو گفتم: می خوام پشتم باشی.. مثل همیشه که من پشتت بودم.. حالا
توباش.. آگه تو از پیشم بری دیگه نمی تونم زندگی کنم.. می فهمی؟.. درکم کن که چقدر دوستت
دارم.

گفت: باید فکر کنم.

- فکر کن.. تا صبح وقت داری.. تنهات میزارم.

لبخند زدمو بلندشدم.. هنوز دستم به دستگیره اتاق نرسیده بود که گفت: من این بابارو دوست دارم.
شده بودم مثل روزای قبل از طلاق.. و پویا همینو می خواست.. بالبخند از اتاق خارج شدم.. راحت شده
بودم.. بعد از یک هفته احساس آرامش می کردم.. پویا واسه من از همه چیز مهمتر بود.

صبح روز بعد رفتیم دادگاه.. تو راه گفتم: فکراتو کردی؟

–با اینکه زیاد وقت فکر کردن نداشتم ولی آره.فکرامو کردم.

می خواستم بپرسم که نتیجه اش چی بود؟ که خودش زودتر گفت:میشه تو دادگاه بگم؟
–باشه.

ترسیدم.به خودم گفتم:چرا نخواست الان بگه.اگه منو انتخاب کرده بود که می گفت.حتما مهنازو انتخاب کرده و می ترسه به من بگه ومن دعواش کنم.

رسیدیم.مثل دفعه قبل مهناز و احمدآقا نشسته بودن. منم مثل دفعه قبل احوال پرسى کردم.ولی پویا فقط سلام کرد.مهناز رفت سمتشو بغلش کرد و شروع کرد به نازو قربونش رفتن و گریه کردن.

بعد از اینکه به صورتش نگاه کرد گفت:گوشه لبِت چی شده؟نکنه..

پویا:خوردم به میز.

با تعجب به پویا نگاه کردم.پویایی که همیشه خودشو واسه مادرش لوس می کردو هر اتفاقی که براش می افتاد و بهش بدون کموکاست تعریف می کرد,حالا به خاطر کاری که من باهاش کرده بودم دروغ گفت.

مهناز:راستشو بگو پویا.

پویا:راست می گم.

–بابات هلت داد؟

–نه.پام پیچ خورد,خوردم به گوشه میز اتاقم.باور کن راست میگم.

مهناز بغلش کرد و گفت:باور می کنم.تو هیچ وقت به مادرت دروغ نگفتی و نمیگی.

بعد از چنددقیقه راضی شد که پویا رو ول کنه.مهناز می خواست پویا رو کنار خودش بنشونه که پویا به سردی گفت:ردیف دوم,تنها بشینم بهتره.

بعد رفت.مهناز با تعجب به پویا نگاه کرد.

بعدازنشستن قاضی روکرد به منو گفت: هفته پیش,قبل از اینکه شما برسید,به مهناز خانم گفتم که می تونه به خاطر بچه اش سن رشد درخواست کنه.ولی مهناز خانم گفتن که نمی خواد و من

شوهرمو بهتر از شما می شناسم. ولی متاسفانه شما با بی رحمی تمام رفتار کردید. مهناز خانم هم بعد از رفتن شما درخواست کرد. دیروز حکمش اومد. و الان پویا جان باید تصمیم بگیره که پیش کدومتون زندگی کنه. متوجه هستید دکتر که؟

-بله. متوجه ام.

-پس هرچیز که پسرتون گفت مد نظره. و شما حق هیچ اعتراضی ندارید.

-می دونم.

قاضی به پویا نگاه کرد و گفت: خب پویا جان.. چی میگی؟

پویا سرشو انداخته بود پایین و چیزی نگفت.

قاضی ادامه داد: تو این یک هفته که پیش پدرت زندگی کردی بهت خوش گذشت؟

آروم گفت: بد نبود.

بعد لبخند تلخی زد و گفت: خونه ای که توش مادر نباشه شبیه یه متروکه ست.

مهناز با خوشحالی گفت: معلومه. تو باید پیش مادرت باشی.

به پویا نگاه کردم. بدون توجه به مهناز به قاضی نگاه کرد و گفت: خونه ای که توش پدرهم نباشه شبیه متروکه ست.

خنده روی لبای مهناز خشک شد.

پویا: چرا انقدر زود مامانو بابام طلاق دادید؟ چرا نذاشتید برن پیش یه مشاور؟

قاضی: به مهناز خانم پیشنهاد دادم. ولی ایشون گفتن کار ما از اینجور جاها گذشته.. حرفشون فقط طلاق بود. منم به خاطر احمد آقا مجبور شدم زود طلاقشونو بگیرم.

پویا: آقا جون نکنه شماهم فکر می کنید بابای من خیانت کاره؟

احمد آقا: عکسا عین واقعیت بود.. دخترم داشت دق می کرد. این بهترین کار بود.

-حتی به خاطر من..

-من به خاطر تو سعی کردم منصرفش کنم ولی حرف مهناز یکی بود. منم به خاطر دخترم ،از منصور خواهش کردم هرچه سریعتر طلاقشون بده.

قاضی:بسه دیگه.احمدجان آروم باش..پویا جان,دیگه کاراز کار گذشته.پیش کی می خوی بمونی؟

پویا با چشمای اشکی به منو مهناز نگاه کرد.

پویا به قاضی نگاه کردوگفت:من هردوشونو می خوام.

قاضی کلافه گفت:پدرمادرت خودخواهن..نمی خوان تو از وجودهردوشون بهره ببری.وتو مجبوری به خاطر زندگیت یه نفررو انتخاب کنی.

-کاش قدراون روزایی که هردوشونو داشتمو می دونستم.

چشماشو بستو یه نفس عمیق کشید.

استرس داشتم..اگه بگه بگه مهناز من میمردم.این حق مهناز نبود که هم به راحتی طلاق بگیره وهمم پسرشو داشته باشه.به خدا حقش نبود.

به مهناز نگاه کردم.معلوم بود که اوهم استرس داره.وگرنه پاشو مدام به زمین نمی کوفت.

پویا بعداز چند دقیقه که برای من چندساعت طول کشید,چشماشو باز کردو گفت:بابام.

به گوشام اعتماد نداشتم.او گفت من؟..واقعا؟.از خوشحالی نمی دونستم چی کار کنم.

تو حالو هوای خودم بودم که با چی بلندی که مهناز گفت به خودم اومدم.مهناز ناباور بلندشدو رفت سمت پویا.بلندش کرد وگفت:چی گفتی؟

پویا:گفتم بابام.می خوام پیش بابام باشم.

مهناز باصدای لرزونی گفت:چرا؟.منم ..مادرت.مگه تو منو بیشتر دوست نداشتی؟.مگه نمی گفتی یک روزم بدون من نمی تونی زندگی کنی؟مگه نمی گفتی..

پویا:بسه مامان.من دیگه بچه نیستم..تو اگه منو دوست داشتی درخواست طلاق نمی دادی.التماست کردم که نری..ولی تو از پیشم رفتی.تو منو نخواستی و خواسته اتو به خواسته من ترجیح دادی.پس انتظار نداشته باش که من تن به خواسته های تو بدم.

مهناز: تو پویای من نیستی؟ نه تو سنگ دل شدی. پویای من سنگ دل نبود. پویای من آرام بود. روح حرف بزرگترش حرف نمیزد. جواب سربالا نمیداد... بابات چه بلایی به سرت آروده؟ چی به خوردت داده؟

-بابای من هیچکاری نکرده. تو منو سنگدل کردی. هر بلایی که به سرم اومد بدون که به خاطر توا. -به خاطر باباته.

عصبی گفت: به خاطر هر دو تونه.

از اتاق رفت بیرون. مهناز راست میگفت. پویا تغییر کرده بود.

قاضی ضربه آرومی به میز زد و گفت: خب مهناز خانم، پسر تون شمارو نخواست. و شما هم تازمانی که شوهرتون نخواسته باشه، نمی تونید پویا رو ببینید.

مهناز خشکش زده بود. چیزی نمی گفت فقط به در نگاه می کرد. فکر می کرد الان پویا میاد و میگه شوخی کردم و من مامانمو می خوام.. ولی کاملاً در اشتباه بود.

بلندشدم و گفتم: دیگه با من کاری ندارید؟

قاضی: نه. می تونید برید.

-من دیگه پامو تو این دادگاه نمیزارم. متوجه که هستید؟

-بله. مطمئن باشید که در این باره، دیگه کاری با شما نداریم.

-پس خدافظ.

با احمد آقا هم خدافظی کردم و بیرون. هنوز به پله ها نرسیده بودم که شنیدم مهناز داره صدام میزنه. بدون توجه به حرفش به راهم ادامه دادم. یکدفعه خوشو انداخت جلوی راهم. منم یکدفعه ایستادم.

گفت: راستشو بگو چی به پسر من گفتی که اینجور باهام رفتار کرد؟

-من چیزی بهش نگفتم. خودت باعث شدی پسر ت اینجوری باهات رفتار کنه.

-م. من؟ من کاری نکردم.

- برو کنار می خوام برم.

- تهدیدش کردی که بچم تورو انتخاب کرد؟ آره.

- من فقط با واقعیت روبه روش کردم. همین.

- واقعیت؟

بلندگفت: چه واقعیتی؟

- ساکت باش. چرا داد میزنی؟ آبرو مو همین جوری بردی دیگه بیشتر از این نبر. حالا هم برو کنار.

- باشه آروم میشم. فقط بزار پسر مو ببینم.

- گفتم برو کنار.

- تورو خدا.

- نزار خودم پرت کنم کنار.

از جلوم رفت کنار بلند شروع کرد به گریه کردن. بدون توجه بهش رفتم سمت ماشین. پویا کنار در شاگرد، به ماشین تکیه کرده بود. بادیدن من ایستاد.

بعد از سوار شدن گفتم: مرسی که پشتمو خالی نکردی.

لبخند زدو گفت: خواهش میکنم. فقط یه قول بهم میدی؟

- آره. بگو.

- قول بده اون کسی که زندگی مارو نابود کردو پیدا کنی وازش پرسی چرا؟ بعد بدیش دست قانون.

- قول میدم که تمام سعیم رو بکنم.. الان کجا برم؟

- مدرسه.

خوشحال شدم که اینو گفت. راه افتادم.

شب بود که به سرهگ غفوری که یکی از بهترین دوستانم بود و مافوق مهناز هم بود زنگ زدم.

جواب داد: سلام بفرمایید.

هیچ وقت به شماره فرد تماس گیرنده نگاه نمی کرد.

-سلام سرهنگ.ارسالانم.

-سلام دکتر.خوبی؟چه خبر؟

-خوب که ای بدک نیستم.خبرارو هم که خودت موبه مو می دونی.

صدای خنده آرومی که کردو فهمیدم.گفت:آره خب.مهناز بهم گفته.

-تو که حرفاشو باور نکردی؟

-معلومه که باور نکردم.تو واز این حرفا؟حالا چی کار داری که زنگ زدی؟

-ازت می خوام کسی که این بلارو سرم آورده رو دستگیر کنی.

-تو بگو کیه،چشم.من حتما دستگیرش می کنم.

-اگه می دونستم که خودم به حسابش می رسیدم.

-از این حرفا داشتیم دکتر؟..نگران نباش . یه سرخ به من بدی خودم میرم دنبالش.راستی پویا چه طوره؟

-ای اونم بدک نیست.فقط خیلی تو خودشه.می ترسم بلایی به سرخودش بیاره.

-شنیدم که امروز پویا تو دادگاه تورو قبول کرده.

-آره.

-مهنازو دیدی تو چه حالیه؟

-خودش کرد پس حقشه.

-گفت که خیلی بی رحم شدی.

چیزی نگفتم.ادامه داد:چرا نمیزاری پسرت مادرشو ببینه؟

-چون هم پویا نمی خواد ببینتش و هم من نمیزارم.

-پویا که از خدایش هفتۀ ای یک الا دو روز پیش مادرش باشه.

-از کجا می دونی؟

-مطمئنم. چون خودم بچه طلاقم. یادت که نرفته؟

درست می گفت. سرهنگ بچه طلاق بود. تنها کسی که در حال حاضر پویا رو درک می کرد او بود.

گفت: چرا می خوای با گروگرفتن پسرت، زنتو زجر بدی؟

-مهناز دیگه زن من نیست.

-دکتر جون، تو که تحصیل کرده ای دیگه چرا؟..بزار پویا مادرشو ببینه. به خدا من اون روزایی رو که بابام نمیزاشت مامانمو بینم هنوز تو ذهنمه. هنوز بعد از این همه سال فراموش نکردم. هنوزم وقتی به اون روزا فکر می کنم یه لعنت به مامانو بابام، به خصوص بابام، می فرستم..تو خونه اسیرش نکن. به قرآن گناه داره.

-من اسیرش نکردم. او خودش نخواست پیش مهناز بمونه.

-می خواد. از خدایش که تو بگی امروز می تونی بری پیش مامانت. ببین چه قدر ذوق می کنه.

-نمی کنه. بیخیال این حرفا.

یه پوف کشیدو گفت: باشه. فردا عکسارو برام بیار.

-بعضیا بشون خیلی زشته.

-نکنه تو توش ل*ختی؟

-دقیقا. نمی دونم کی روش شده این عکسارو فتوشاپ کنه.

-هرکسی بوده بدجور از دستت شکار بوده.

-دقیقا.

-پس بیخیال عکسا.

-نه. میارم. فقط خودت سعی کن ببینیشون. این تنها سرنخه.

-باشه پس.

-کاری نداری؟

-نه. فقط یه چیز.. مطمئن باش یه روز به خاطر اینکاری که داری باپویا میکنی، پشیمون میشی.

-نمیشم. خدافظ.

سریع قطع کردم تا دوباره نره تو فاز نصیحت. یه لحظه به حرفاش فکر کردم. شاید درست می گفت. شاید من زیادی خودخواه بودم. شاید پویا به خاطر حرف من، منو خواست. شاید...

توی مطبم نشسته بودم و داشتم به حرفای تکراری مریضا گوش میدادم. به بیمارستان(..) زنگ زدم و تمام عمل هایی که قرار بود تو اون ماه داشته باشمو لغو کردم. زیاد حالو روز خوبی نداشتم. از تمام مریضای عملیم هم معذرت خواهی کردم. جونشون برام از هرچیزی مهمتر بود. اگر عملشون می کرد به احتمال زیاد موفقیت آمیز نبود. واین باعث خدشه دار شدن اسمم میشد. همه رو فرستادم پیش دکتر محمدی. اونم مثل من جراح قلب و عروق بود. ولی به قول مریضام که میگفتن: هیچکس تو ایران تو این بخش به پای شما نمیرسه، ناراضی بودن. خودم چنین اعتقادی نداشتم. به نظرم محمدی بهتر از من بود.

تو اتاقم نشسته بودمو استراحت می کردم. پویاهم تو اتاقش بود.

چشمامو بسته بودمو موزیک ملایم گوش می کردم. با صدای تق در چشمامو باز کردم و صاف نشستم.

گفتم: بفرمایید.

آرزو اومد داخلو گفت: ببخشید آقا؟

-بله؟

-دختر خاله تون اومدن. الانم تو سالن نشستن منتظر شمان.

-باشه الان میام. می تونی بری.

آرزو یه دختر ۲۴ ساله مجرد بود. به علت بیماری مادرش میومد خونه منو کنار ملوک خانم کارمی کرد. همیشه مهناز از وجود او تو خونه ناراحت بود. می گفت این دختره یه ریگی تو کفششه و داره کاری می کنه که من عاشقش بشم. مهناز زیادی شکاک بود. منکه از آرزو بدی ایی ندیده بودم. دختر سربه زیرو آرومی بود. بهش نمیومد اهل این کارا باشه.

از اتاق زدم بیرون. میشکا بود. دختر خاله ام بود که ۱۰ سالی ازم کوچکتر بود. یه روزی عاشقو شیفته من بود. هنوزم بود. ولی الان هم شوهر داشتو هم یه دختر ۳ ساله.

مثل همیشه خیلی شیک و تمیز روی مبل نشسته بود. مانتوی قرمز براق تن کرده بود. البته نمیشد به این یه تیکه پارچه گفت مانتو. مهناز خیلی از این سرترا بود. البته بود. دیگه مهنازی نیست که بخوام اونو با هرکسی مقایسه کنم و قربون صدقه اش برم.

بادیدن من لبخند زدو بلندشد. گفت: سلام پسر خاله.

بعد دستشو آورد جلو. هیچ وقت محرم و نامحرمی سرش نمیشد. به زور باهاش دست دادم و گفتم: بشین.

روبه روی هم نشستیم. چرا تنها اومده بود؟

گفتم: از این ورا؟ تو هیچ وقت تنها نمیومدی اینجا.

– نمیومدم چون یه سرخر تو خونه ات بود. الان که نیست اومدم خودتو ببینم و برم.

اخم کردم و گفتم: سرخر منظورت مهنازه؟

– چرا اخم می کنی؟ همون بهتر که طلاقش دادی.

منظورشو فهمیدم و گفتم: شوهرت کجاست؟

– چرا از من بدت میاد؟

بعد بلندشدو کنارم نشست و گفت: ما می تونیم خوشبخت بشیم. حالا که مهناز نیست تو می تونی..

پریدم وسط حرفش: چی داری میگی؟ تو دیگه شوهر داری. یه بچه ۳ ساله داری.

شده بود عین ۱۷ سال پیش. درست موقعی که من می خواستم با مهناز ازدواج کنم. چقدر واسه من از عشق و علاقه اش گفت. ولی من بهش گفتم که تو بچه ای و به درد من نمی خوری. از همون اول ازدواجم، با مهناز مشکل داشت.

گفت: منم طلاق می گیرم.

– تو این کاررو می کنی.

-من تورو دوست دارم.چرا نمی خوای قبول کنی.

بلندشدمو گفتم:قبول نمی کنم چون به درد هم نمی خوریم.درضمن من پسر بزرگ دارم.

-می تونی بدیش به زنت.

-چی داری میگی؟من هرگز نمی زارم پسرم بره پیش زن سابقم.با چنگو دندون گرفتمش که پیشم باشه اون وقت تو میگی بدمش به زنم؟بهتره همین الان بری خونه ات.

بلند شد وگفت:پشیمون میشی.مطمئن باش.

می خواست بره که گفتم:صبر کن.

-چیه؟

-عکسا کار تو بود؟

-کدوم عکسا؟

-همونایی که باعث شد زنم ازم جدا بشه.

-نه.کار من نبوده.

بعدبا سرعت از خونه خارج شد.رفتم کنار پنجره تا مطمئن بشم از خونه زده بیرون.آرزو رو دیدم که رفت سمت میشکا.

نزدیکای در خروجی بودن.حتما میشد با آیفون فهمید که چی میگن.

رفتم سمت آیفون و برش داشتم.یک سمت گوشمو گرفتم تا بهتر بفهمم چی میگن.

آرزو بود که گفت:خانم من الان چی کار کنم؟

-همون کاری که گفتمو انجام بده.درضمن تو منو نمی شناسی.

-ولی خانم من نمی خوام به..

باصدای پویا باعث شد که نفهمم آرزو چی گفت.آیفونو گذاشتمو برگشتم سمتش.

داشت با لبخند نگام می کرد.گفت:زاغسیای کی رو چوب میزنی بابا؟

منم لبخند زدمو گفتم:هیچکس.

رفت تو آشپزخونه.لیوانشو گذاشت توی جایی یخچالو فشارش داد.بعد از پرشدن لیوانش,برش داشتو روی صندلی کنار این نشست.یکم از آبشو خورد و دستاشو مابین لیوان قرار داد.روبه روش نشستم.

گفت:میشکا اینجا بود؟

-آره.

با اخم گفت:چی می خواست؟

-یه مشت حرف چرند گفتو رفت..بیینم نکنه استراق سمع می کردی؟

آروم خندیدو گفت:نه بابا.منو این حرفا؟.باصدای در اومدم بیرون.که دیدم شما دارید استراق سمع می کنید.حالا چی می گفت؟

-گفتم که.

-پشت آیفونو میگم.

-آهان.اونجا هم داشت چرند می گفت.

-به کی؟

-خیلی کنجکاویا.

-عیبی داره؟همه بچه ها کنجکاون.

-عیب نداره.ولی تو مسائل بزرگترا دخالت نکنی بهتره.

آروم گفت:ازش بدم میاد.دلم نمی خواد وقتی شما تنهائید بیاد اینجا.

-منکه نخواستم بیاد.خودش اومد.رسم ادب نیست که بخوام مهمون رو از خونه بیرون کنم.

درکش می کردم.اوهم خبر داشت که میشکا عاشق من بود.والان که مهناز نبود فکر می کرد که من می خوام با میشکا ازدواج کنم.تا هم تنها نباشمو هم حرص مهنازو دربیارم.

دیگه حرفی نزدو آبشو خورد.آرزو وارد سالن شد و رفت تو آشپزخونه.

گفتم: بیرون چی کار داشتی آرزو؟

ترسیده نگام کردو گفت: هیچی آقا. رفته بودم یکم هوا بخورم.

چرا داشت دروغ می گفت؟ باید ازش حرف می کشیدم.

پویا: شام چی داریم آرزو؟

-لا زانیا.

-خوبه.. راستی ملوک خانم کجاست؟

گفتم: با عباس آقا رفتن بیرون خرید کنن.. درسا خوب پیش میره؟

-آره.

-دروغ که نمیگی؟

-نه. می تونی با خسروی حرف بزنی.

-آقای خسروی. ناسلامتی مدیرته.

شونه هاشو انداخت بالا و گفت: واسه منکه خسرویه و واسه بچه ها آقا مدیر.

پویا هم به منو مهناز رفته بود. غد بود.

بعد از شام با یه شب بخیر به پویا رفتم تو اتاقم. فکر آرزو و میشکا از ذهنم بیرون نمی رفت. میشکا از آرزو چی می خواست؟ باید اخراجش می کردم. مهناز راست می گفت. انگار یه ریگی تو کفش این دختره بود.

صبح قبل از اینکه برم مطب به آرزو گفتم که بیاد تو اتاقم. ضبط صدای موبایلمو روشن کردم و گذاشتم تو جیبم.

دسته چکمو بیرون آرودم. به همون مقدار که باهاش قرار داد بسته بودم تو چک نوشتم. آرزو اومد تو اتاقم و گفت: کاری دارید بامن آقا؟

دسته چکو گرفتم طرفشو گفتم: می تونی بری.

فهمید که قصدم چیه. با چشمای اشکی نگام کردو گفت: چرا آقا؟

-دیروز دیدم که داشتی با میشکا حرف میزدی.
به گریه کردن افتاد و گفت: آقا غلط کردم. من به این کار احتیاج دارم.
-میشکا بهت چی گفت؟
بابهت بهم نگاه کرد و گفت: مگه نگفتید که مکالمه مونو شنیدید؟
-من نگفتم شنیدم. گفتم دیدم. حالا بگو تا زنگ پلیس نزدم.
منتظر شدم تا بگه. گفتم: تا وقتی که نگی نمیزارم از اتاق بری بیرون. حتی اگه تا شبم اینجا بایستی و گریه کنی.
گفت: تقصیر میشکا خانم بود.
-میشکا چی کار کرده؟
-گفت.. گفت اگه پویا رو یه جوری از زندگی شما خارج کنم، بهم پول خوبی میده.. اگه هم نرفت یه جوری.. یه جوری..
-یه جوری چی؟
آروم گفت: به قتل برسونمش.
بلند گفتم: چی؟
گریه اش شدت گرفت. گفت: آقا به خدا غلط کردم.
-داری دروغ میگی. من میشکا رو میشناسم. او هرگز این حرفو نزده.
-به خدا راست میگم.
-خفه شو. فهمیدی؟
سرشو انداخت پایین. نمی دونستم داره راست میگه یا نه. میشکا هرچه قدرم بد باشه آدمکش نیست.
گفتم: گمشو بیرون تا زنگ به پلیس نزدم.
-آقا منکه هنوز کاری نکردم.

-ولی می کنی. همین اقدام کردنشم جرمه.

-به خاطر مادرم منو اخراج نکنید.

مادرش؟ مادرش چه گناهی کرده بود که باید به خاطر دخترش درد بکشد.

یه نفس عمیق کشیدم. گفتم: خودت اخراجی ولی مادر تو بیرش بیمارستان(..). با دکترش صحبت کردم. بگی که از طرف آقای دادیار اومدم می فهمه.. هزینه کل بیمارستانو هم خودم میدم.

-خودم یه جوری جور می کنم.

-حتما با کشتن پسر من می خوام اون همه پولو جور کنی.

-نه آقا. بازم میرم نوکری.

-نمی خواد.. وقتی میگم میدم یعنی میدم. پس روحرف من حرف نیار.

دوباره گریه اش شدت گرفت. گفت: من می خواستم شما رو از پسرتون جدا کنم و شما دارید به مادرم کمک می کنید. خیلی آقایید آقا.

بعد از گرفتن چک از اتاق رفت بیرون. مایلمو از جیب بیرون آوردم. صدارو ضبط کرده بودم. واین خیلی عالی بود.

سرم به شدت درد گرفته بود. ولی باید مطبو می رفتم. همین جوری کلی از مریضام از دستم شکار بودن. تو ماشین به موبایل سرهنگ زنگ زدم. ولی جواب نداد. باید باهاش حرف می زدم.

وارد مطب شدم. چقدر شلوغ بود. چرا هیچ وقت این مطب خالی نیست؟

سعی کردم تمرکزمو بدست بیارم. باین همه مشکل که تو خونه دارم، مگه میشه تمرکز داشته باشم؟ یه نفر از مریضامو نکشم باید برم خدارو شکر کنم.

یکی یکی مریضام میومدن داخلو می رفتم. ساعت نزدیک ۶ بعداز ظهر بود. خوبه که به منشی گفته بودم تا بعد از ساعت ۵ به کسی وقت نده.

به منشی زنگ زدم. جواب داد: بله دکتر؟

-چند نفر دیگه مریض بیرون هستن؟

۳- نفر. می خواهید بگم برنو یه وقت دیگه بیان؟

نه. فقط همین ۳ تارو می بینم. اگه کس دیگه ای اومد وقتشون نمیدی.

چشم آقای دکتر.

۳ نفر دیگه رو هم دیدم. وقتی از دفتر اومدم بیرون منشی مثل همیشه بلندشده گفت: خسته نباشید.

مرسی.

روبه روش ایستادمو گفتم: یادمه چندروز پیش بهتون گفتم تا بیشتر از ۵ وقت ندید..

به خدا نمیشه. مریضا همشون شاکین. دوروز پیشم که دیدید دعواشده.

یعنی انقدر بیماری قلبی زیاد شده؟.. خیلی خب بیشتر از ساعت ۶ نمیدی. دیگه راه نداره. فهمیدی؟

بله. چشم آقای دکتر.

با خدافظی آروم از مطب زدم بیرون. خیلی دلم می خواست وقتی وارد خونه میشم مهناز مثل

همیشه با لبخند بیاد پیشمو خسته نباشید بگه. چقدر دلم واسه اون روزا تنگ شده بود.

وارد ساختمان شدم. پویا روی مبل نشسته بود و داشت تلویزیون میدید. این بچه درس نداشت؟

پویا بادیدنم گفت: سلام بابا. خسته نباشی.

چه خوب بود که پویا بود. چه خوب بود که رفتارش مثل مهناز بود. چه خوب بود که من پسر داشتم تا

مرحم و محرم پدرش باشه.

بیخیال رفتن به اتاقم شدم. کنارش نشستمو گفتم: سلام باباجان. سلامت باشی.

معلومه خیلی خسته ای.

خیلییی.

لبخند زدو باقی فیلمشو نگاه کرد. به صورتش نگاه کردم. پوست سفیدش رو از مهناز به ارث برده

بود. موهای لخت خرمایی داشت. برخلاف منو مهناز که موهای مشکی حالت دار داشتیم. یادش

بخیر. مهناز چقدر قربون صدقه اش می رفتو می گفت: پسر خوشگل ترین پسر دنیاست!.

یکدفعه یاد حرف آرزو افتادم. آگه آرزو بلایی به سرپویا میاورد, من چه خاکی توسرم می ریختم؟ خدایا شکرت که گذاشتی سریع بفهممو اخراجش کنم.

پویا همون طور که نگاش به فیلم بود گفت: اتفاقی افتاده؟

–نه. چه طور؟

–پس چرا انقدر نگام می کنی؟. قراره بمیرم؟

–دور از جون. این چه حرفیه که میزنی؟

نگام کردوگفت: پس چرا زل زدی بهم؟

–دلَم می خواد پسرمو ببینم. مشکلی هست؟

–بابا آگه می ترسی که من از پیشت میرم, بدون که سخت در اشتباهی. من پشتتو خالی نمی کنم.

–نمی ترسم. چون خودم بزرگت کردم می شناسمت.

ملوک خانم با دوفنجان چای اومد سمتمون.

گفت: سلام آقا. بفرمایید.

یه فنجان برداشتمو گفتم: ممنون.

اون یکی فنجانو هم پویا برداشت.

گفتم: ملوک خانم آرزو رفت؟

یه آهی کشیدو گفت: بله آقا. بیچاره خیلی داشت گریه می کرد.

پویا: چرا؟

گفتم: اخراجش کردم.

–چرا؟

–همین جوری. دیدم یه پسر بزرگ توخونه دارم, پس بهتره دختر جوونی تو خونه نباشه. گفتم بره به سلامت.

ملوک خانم رفت سمت آشپزخونه. پویا سرشو آورد نزدیک گوشمو گفت: بابا منکه می دونم به خاطر این موضوع نبوده. راستشو بگو میشکا چیزی گفته؟

– نه. بهتره چاییتو بخوری و بری تو اتافت درستو بخونی.

باشه آرومی گفتو شروع کردن به خوردن چاییش. گفت: راستی سرقولت که هستی؟

– آره. پیداش می کنم.

لبخندی زدو بلندشد. با اجازه ای گفتو رفت سمت پله ها. بهش نگاه کردم. لاغریشو به مهناز رفته بود و قد بلندشو به من.

بدون خوردن چاییم رفتم تو اتاقم. به سرهنگ زنگ زدم. این دفعه جواب داد: بله؟

– سلام سرهنگ. شناختی؟

– سلام. آره. مگه میشه صدای کلفت تورو شناسم. خوبی؟

– مرسی. خوبم. به جایی رسیدی؟

– عکسا که چیز زیادی نشون نمیدن. به غیر از تو و صورت تار شده یه خانم دیگه.

– یعنی به هیچ جایی نرسیدی؟

– می رسم. نگران نباش.

– مهناز می دونه؟

– نه. فعلا بهش چیزی نگفتمو سرشو با یه پرونده دیگه گرم کردم. کارت همین بود؟

– نه. می خوام یه چیزی رو بشنوی.

– پس باید همدیگه رو ببینیم.

– دقیقا.

– فردا..

پریدم وسط حرفشو گفتم: فردا نه. همین امشب باید گوش بدی. ضروریه.

-باشه. نه من میام خونه تو و نه تو میای به خونه من. پس بهتره بریم رستوران. هم شام می خوریمو هم حرف می زنیم.

-باشه. کدوم رستوران؟

بعد از گفتن اسم رستوران خدافظی کرد. می ترسیدم پویا رو توخونه تنهانش بزارم. بهتر بود اورو هم با خودم می بردم.

رفتم تو آشپزخونه و گفتم: ملوک خانم، عباسو مجید از شهرستان اومدن؟

-نه آقا. اگه اومده بودن که اول حضورشونو به شما میگن.

-اهان.. نمی خواد شام واسه منو پویا درست کنی. ما میریم بیرون.

-چشم آقا.

ملوک خانم یه زن ۵۰ ساله بود. خیلی مهربون بود. وقابل اعتماد. عباس شوهرش بود و مجیدم پسرشون که درآستانه ازدواج قرار داشت.

رفتم سمت اتاق پویا. بعد از در زدن وارد شدم. گفتم: پویا جان؟

روی صندلی کنار میز تحریرش نشسته بود و داشت دینی می خوند.

نگام کرد و گفت: بله؟

-درست کی تموم میشه؟

-تقریباً یک ساعت دیگه. فیزیکو خوندم. فقط مونده دینی که تازه شروع کردم.

-سریع بخون. بعدم آماده شو می خوایم بریم بیرون.

-بیرون؟ کجا؟

-رستوران.

-چرا؟

-رستوران رفتن چرا داره؟ سریع درستو بخونو آماده شو.

-باشه.

رفتیم بیرون. آماده شدم. کنار پله ها ایستادم و بلند گفتم: پویا من تو ماشینم. آماده شدی بیا تو ماشین.

وارد حیاط شدم. حیاط خیلی بزرگ بود. چقدر مهناز به عباس آقا دستور می داد که چه جوری به گل و درختار رسیدگی کنه.

ماشینم که پورشه مشکی رنگ بود کنار حیاط پارک شده بود. بعد از زدن ریموت سوار شدم. ریموت در رو زدم و از خونه زدم بیرون. کنار درخونه ماشینو پارک کردم و منتظر شدم تا پویا بیاد. یه باردیگه به صدای ضبط شده خودمو آرزو گوش دادم. مدرک خوبی بود واسه دستگیریش. ولی من نمی خواستم که آرزو دستگیر بشه. فقط می خواستم بفهمم که عکسا کار کی بوده.

یه نیم ساعتی شد که پویا سوار ماشین شد و گفت: معذرت می خوام که دیر شد.

یه خواهش می کنم آرومی گفتمو راه افتادم.

وارد رستوران شدیم. با دیدن سرهنگ رفتیم سمتش.

پویا آروم گفت: نگفته بودی عمو محمدم هست.

-یادم رفت. ناراحتی که اونم هست؟

-نه.

سرهنگ بادیدن ما لبخندزد و بلندشد. بعد از دست دادنو حالو احوال کردن نشستیم.

گفتم: سفارش دادی؟

محمد: نه هنوز.

گارسون اومد و گفت: چمی میل دارید؟

به پویا نگاه کردم و گفتم: چمی می خوری؟

یه چند لحظه فکر کرد و گفت: وزیری.

گارسون رو کرد به من و سرهنگو گفت: وشما؟

سرهنگ: ماهم همون.

گارسون تشکری کرد و رفت. سرهنگ: خب پویا جان چه خبر؟ خونه خوش می گذره؟

-هیچ خبر. سلامتی. خونه هم آره. خوش می گذره.

نگاه سرهنگ به پویا ترحم آمیز بود. چیزی پویا ازش نفرت داشت.

گفتم: پویا؟

-بله؟

-میشه بری یکم از این رستوران دیدن کنی؟

منظرمو فهمید و گفت: باشه.

بلند شد. گفتم: زیاد دور نشیا خب؟

-بچه نیستم بابا که گم بشم.

-می دونم. محض احتیاط گفتم. بهت تک میدم که کی بیای.

باشه ای گفت و رفت. سرهنگ گفت: چرا پویا رو آوردی؟

-واسه اینکه می ترسم تو خونه تنهات بزارم. الان خودت دلیلشو می فهمی.

موبایلمو درآوردم و صدای ضبط شده رو پخش کردم. سرهنگ تمام مدت داشت به گوشی نگاه می

کرد. بعد از تموم شدن گفت: مطمئنی که راست گفته؟

-نه زیاد. میشکا آدمکش نیست. درسته که ازم کینه به دل گرفته. ولی این به این معنی نیست که

بخواد پویا رو بکشه.

-شاید کینه اش شتریه.

چند دقیقه نگاش کردم و گفتم: میشکا دیروز اومد به خونه ام. گفت اگه راضی بشم که باهاش

ازدواج کنم اوهم شوهرشو راضی به طلاق گرفتنش می کنه. گفت پشیمون میشم. می ترسم محمد.

-فردا به بچه ها میگم که آرزو و میشکا رو بیارن اداره. اونجا راستو دروغ حرفش معلوم میشه.

-من نمی خوام آرزو دستگیر بشه.

-مگه نمی گی می ترسی؟ باید جلوی کارشو گرفت اگه که می خواد قتلی انجام بده.

-به نظرت میشکا می تونه انقدر بد باشه؟
-نه.ولی خب اون شرایط خوبی نداشته.
-می دونم.فکر می کنی عکسا هم کاراونه؟
-بزار فردا بیان.بینیم چی میگن.بعد انقدر فکر کن!..راستی این صدا رو می خوام بریزم تو گوشیم.
-باشه.
بعد از ارسال کردن گفت:به میشکا درمورد عکسا که چیزی نگفتی؟
-چرا گفتم.
-واسه چی گفتی؟
-خب گفتم دیگه.چه طور مگه؟
-می خواستم فردا اون موضوعو پیش بکشم بینم عکس العملش چه جوریه.از دست تو .
-من دکترم.پلیس که نیستم.
-خیلی خب.غذا رو آوردن.به پویا بگو بیاد.
موبایلو برداشتمو بهش تک دادم.گفتم:راستی انقدر با تحرم به پویا نگاه نکن.او از ترحم متنفره.
-چی کار کنم میگی؟دست خودم نیست.نگاش که می کنم یاد نوجونیای خودم می افتم.
-سعی کن به یادش نیوفتی.
پویا اومد.بعداز نشستن گفت:حرفاتونو خوب زدید؟
گفتم:آره.
پویا نگام کردو بعد مشغول شد.محمد هم شروع کرد با پویا حرف زدن.شب خوبی بود.اونم بدون مهناز.
تو راه برگشت بودیم که پویا گفت:درمورد عکسا داشتید حرف می زدید؟
-آره.

- چرا گذاشتی من نباشم؟

- چون دلم نمی خواد با حرفام فکرت بره سمتش. بعدم قید درس خوندم بزنم.

- چه ربطی به درس خوندن داره؟

- داره. تو نمی فهمی.

یه پوف کشید. گفت: راستی ممنون به خاطر امشب. شب خوبی بود. خوش گذشت.

- خواهش می کنم.

- مرسی که به عمو گوش زد کردی که با ترجم نگام نکنه.

با تعجب نگاش کردم. لبخند زد و گفت: پسر خودتم دیگه. می شناسمت.

تو مطب بودم که سرهنگ بهم زنگ زد و گفت که برم اداره. از مریضام معذرت خواهی کردم و به سمت اداره رفتم.

نزدیکای دفتر سرهنگ بودم که مهنازو دیدم. یه لحظه جا خوردم. چقدر پیر شده بود. پای چشماش پف کرده بود. به خاطر گریه زیاد بود؟

روبه روی هم قرار گرفتیم. به صورتش نگاه کردم. تغییر کرده بود.

سرشو انداخت پایین و آرام سلام کرد.

گفتم: سلام.. خوبی؟

با اینکه می دونستم جوابش چیه ولی پرسیدم. هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز به این حال بیوفتیم.

با بغض گفت: خوب نیستم. بزار..

پریدم وسط حرفشو گفتم: می دونی واسه چی اینجام؟

- آره.

- چندبار بهت گفتم که فقط چند روز صبر کن تا من فتوشاپ بودن عکسارو بهت ثابت کنم؟

–تو هم اگه جای من بودی همین کار رو می کردی.تو از روحیه لطیف خانما خبر نداری.

–متاسفم به حالت.

بدون توجه به گریه کردنش رفتم سمت دفتر.بعداز در زدن وارد شدمو سلام کردم.میشکاو آرزو کنارهم روی صندلی نشسته بودن.

میشکا بادیدنم روکرد به سرهنگو گفت:پس به خاطر ایشونه که مارو آوردید اینجا.

سرهنگ:همون طور که بهتون گفتم,ما فقط می خوایم از یه چیز باخبر بشیم.ما شما رو دستگیر نکردیم.با کمال احترام آوردیمتون.

میشکا:سریع کارتونو بگید.چون خیلی کار دارم.

سرهنگ موبایلشو درآوردو صدای ضبط شده رو گذاشت.به آرزو نگاه کردم.تمام مدت سرش پایین بود اروم گریه می کرد.

بعد از تمام شدنش سرهنگ گفت:خب میشکا خانم.چی میگید؟

میشکا:ایناهمش دروغه.آرزو بگو که دروغه.بگو.

آرزو که گریه اش به هق هق تبدیل شده بود گفت:درسته.من دروغ گفتم.میشکا خانم کاره ای نبود.

گفتم:یعنی تو می خواستی به پویا آسیب برسونی؟

–آره.

–چرا؟

–می خواستم پویا رو بکشم تا به شما..بتونم باشما..

بقیه حرفشو نزد.خدایا این چی داره میگه؟آرزو و از این حرفا؟

–عکسا هم کار تو بود؟

–نه.به خدا این یکی کار من نبود.

–آرزو تو که دختر سربه راهی بودی.چیشد پس؟

چیزی نگفتو گریه کرد.گفتم:نکنه میشکا تهدیدت کرده؟

نه.

میشکا: من چرا باید اینو تهدیدش کنم؟

بدون توجه به سوالش ازش پرسیدم: پس تو در خروجی خونه من چی داشتی به آرزو می گفتی؟

یه حرف زنانه بود. بین منو آرزو. درست میگم آرزو؟

آره. درمورد مامانم بود.

میشکا: فهمیدی آقای دکتر؟

روی صندلی وا رفتم. چرا باید آرزو این کاررو بکنه؟ پس عکسا کار کیه؟

گفتم: مآرزو به خاطر مامانت راست بگو.

چیزی نگفت.

سرهنگ: میشکا خانم شما می تونید برید خونه. وشما آرزو خانم. با توجه به حرفایی که زده شده، می

فرستمون بازداشتگاه. تا بعدش پرونده تونو بفرستم دادسرا.

گفتم: چرا؟ آرزو که..

سرهنگ پرید تو حرفمو گفت: ایشون می خواستن پسر تو بکشن. به قول خودت اقدام به قتل هم

خودش جرمه.

محمد من نمی خوام..

سرهنگ بدون توجه به من تلفنو برداشتو به یه نفر زنگ زدو گفت که بیاد تو دفتر.

چند دقیقه ای شد که یه خانم اومد داخلو بعد از احترام گذاشتن گفت: بله قربان؟

سرهنگ به آرزو اشاره کردو گفت: ایشونو ببر بازداشتگاه.

چشم قربان.

آرزو با چشمای اشکی نگام کرد وبعد به همراه خانم از دفتر زدن بیرون.

سرهنگ: به نفعت بود که این کاررو کردم. درضمن تو پلیس نیستی که شغل منو بفهمی.. می تونید

برید.

هر دو از دفتر زدیم بیرون. میشکا روبه روم ایستاد و گفت: تو خجالت نمی کشی که به من، به دختر خاله ات، تهمت میزنی؟ یعنی انقدر بهم بی اعتمادی؟

— آره. الانم مطمئن نیستم که آرزو راست گفته باشه یانه.

— من قاتل نیستم.. مگه پسر ت کیه که بخوام بکشمش؟

— پسر منه. و تو هم کینه منو به دل گرفتی.

— آره من کینه ایم. ولی قاتل نیستم.

بعد رفت. یه پوف عصبی ایی کشیدمو رفتم سمت خروجی.

یک هفته از اون روز گذشت. تو اون یک هفته سعی کردم تمرکزمو بدست بیارم و بیشتر به مریضام برسیم. چند روز پیش پسر یکی از مریضام اومده بود و ازم خواهش کرده بود که پدرشو عمل کنم. مریضمو می شناختم. عمل باز قلب داشتم و راضی نمیشد به غیر از من کس دیگه ای اونو عمل کنه.. به ناچار قبول کردم.

قبل از اینکه وارد اتاق عمل بشم آیت الکرسی خوندم. واقعا بهم آرامش میداد. تو اتاق عمل تمام حواسم به مریضم بود.

عمل خوبی بود. چه حس شیرینی پیدا می کردم وقتی که می دیدم عملم موفقیت آمیز بوده. بعد از توضحات مختصری که به خانواده بیمار دادم، رفتم سمت اتاقم.

لباسمو عوض کردم و از اتاق زدم بیرون. با اینکه خسته بودم ولی رفتم سمت مطبم. به خاطر این عمل روحیه گرفته بودم.

رسیدمو وارد دفتر شدم. مثل همیشه به منشی سلام کردم. قبل از اینکه وارد دفتر بشم گفت: آقای دکتر؟

برگشتم سمتشو گفتم: بله؟

— آقای به اسم خسروی به دفتر زنگ زد و گفت که باهاشون تماس بگیرید... مثل اینکه موبایلتون خاموش بوده.

خسروی؟ مدیر مدرسه پویا؟

تشکر کردم و وارد دفتر شدم. موبایلم روشن کردم و بهش زنگ زدم.

چند دقیقه ای شد که جواب داد: سلام آقای دکتر.

—سلام.

—خوب هستید؟

—ممنون. طوری شده که به دفترم زنگ زدید؟

—بله. به موبایلتون زنگ می زدم خاموش بود. مجبور شدم شماره دفترتونو از پویا جان بگیرم و زنگ بزنم.

—متاسفم. تو اتاق عمل بودم. برای اینکه تمرکزم بهم نریزه از صبح موبایلم خاموش کردم. پویا حالش خوبه؟

—ایشون که بله ولی.. بهتره بیاید مدرسه. حضوری بهتر می فهمید.

—اگه طوری شده بگید.

—منتظرتونیم. سریع بیاید.

—چشم. خدافظ.

اضطراب و نگرانی تمام جونمو دربر گرفته بود. بدون هیچ معطلی و بدون توجه به مریضام از دفتر زدم بیرون. حتی با منشی خدافظی هم نکردم. راه ۴۵ دقیقه ای رو در عرض ۲۰ دقیقه طی کردم و رسیدم. خدارو شکر کردم که پلیسی سرراهم نبود که بخواد ماشینمو بخوابونه.

وارد دفتر شدم. اول نگام خورد به دوتا پسر چاق که صورتشون زخمی بود. هردوشون هم داشتن آه و ناله می کردن. سربیکشون هم با دستمال سفید بسته بودن.

به خودم گفتم: از میدون جنگ برگشتن که اینجورین؟

پدراشون هم بالای سرشون ایستاده بودن. شروع کردم به سلام و احوال پرسی کردن و دست دادن. پویا رو دیدم که کنار میز مدیر ایستاده بود و سرشو پایین انداخته بود.

به خسروی گفتم: اتفاقی افتاده؟

–بله.

بعد به دوپسر اشاره کرد وگفت: پسر شما این دوتا آقا پسر رو کتک زده.

ناباور نگاهش کردم. پویا کسی رو زده؟ اونم دوتا پسر چاقو که هیکل هردوشون دوبرابر خودش بود؟ امکان نداشت.

یکدفعه خندیدمو گفتم: پویا؟ مطمئنید؟

پدریکی از پسران گفت: خنده هم داره آقا.. شما مثلاً دکترید؟ توخونه به جای اینکه به پسر تون ادب یاد بدید، کتک زدن به دیگرانو یادش می دید؟

چرخیدم سمتشو گفتم: من هرگز به پسر من کتک زدن یاد ندادم. شما بهتره از پسر تون بپرسید که چی به پسر من گفتن که پسر من اینجوری جوش آورده.

یکی دیگه شون گفت: انقدر پسر من پسر من دکترو سر پسر من شکسته.

–اگه سرش شکسته بود که الان اینجا نبود. باید سریع می بردینش به بیمارستان.

–هرچه باشه از سرش که خون رفته. شما بهتره از پسر تون بپرسید که تو خونه چی کم داره که غده هاشو میاره تو مدرسه و توی سر بچه ها خالی می کنه.

حرفش مثل پتک خورد تو سرم. پویای من غده ای بود؟ به پویا نگاه کردم. هنوزم سرش پایین بود.

یه نفس عمیق کشیدمو گفتم: من واقعا از شما متأسفم آقایون. هرچه قدر پول درمونشون میشه تقدیم می کنم.

–لازم نکرده. مافقیر نیستیم. فقط می خواستیم شمارو ببینیمو بهتون بگیم تو تربیت پسر تون بیشتر وقت بزاری.

–چشم. حتما.

خسروی: پویا بیا این برگه رو امضا کن.

گفتم: چه برگه ای؟

–تعهد. تعهد بده که دیگه این کار رو نمی کنه.

پویا با دستای لرزون برگه رو امضا کرد و دوباره به حالت قبلیش برگشت. خسروی برگه رضایتو داده به پدر که امضا کن.

بعد هم پدر به همراه پسرانشون خدافظی کردن و از دفتر زدن بیرون.

خسروی: پویا توهم برم سر کلاست.. شما باشید آقای دکتر.

پویا آروم گفت: چشم.

گفتم: وقتی تعطیل شدی یک راست میای تو ماشین.

چشم.

بعد رفت. خسروی: بشینید لطفا.

نشستم و گفتم: من واقعا متاسفم. من نمی دونم چرا انقدر پویا تغییر کرده.

درسته پویا تغییر کرده.. چند وقتی بود که می خواستم بهتون زنگ بزنم و باهاتون صحبت کنم.

بفرمایید. من در خدمتم.

یه نفس عمیقی کشید و گفت: می خواستم بگم که پویا تو درسش افت کرده. من نمی دونم تو خونه

شما چه اتفاقی افتاده. و کنجکاو نیستم که بدونم. ولی هر چیز بوده، تو روحیه پویا اثر منفی

گذاشته.. پویا پسری نبود که بخواد زود از کوره دربره و کسی رو بزنه. یا اینکه بخواد بی ادبی

کنه.. می فهمید که؟

سرمو به نشانه فهمیدن تکون دادن.

ادامه داد: امیدوارم هر چیزی که هست سریع رفع بشه و پویا هم بشه مثل قدیم.. امیدوارم کاری که

دارید انجام میدید باعث نشه که پویا در آینده حسرت روزای نداشته اشو بخوره.. متوجه که

هستید؟

بله. متوجه ام.

پویا بچه درس خونی بود. اگه این جور پیش بره میشه شاگرد آخر کلاس. شما اینو نمی خواهید؟

معلومه که نه.

-پس بیشتر وقتتونو بزارید واسش. من مشاور نیستم که بخوام این چیزا رو بگم. و می دونم که شما راضی نمیشید که برید پیش مشاور. پس گفتم بهتره خودم با شما حرف بزنم. امیدوارم حرفام موثر بوده باشه.

-به حرفاتون فکر می کنم. امر دیگه ای نیست؟

-نه. می تونید برید.

بلندشدم. بعد از دست دادنو خدافظی کردن سوار ماشین شدم. نیم ساعت مونده بود تا پویا آزاد بشه. به حرفای خسروی فکر کردم. همه این مشکلات تقصیر مهناز بود. شایدم تقصیر خودم بود.. تقصیر هر دو مون بود. باید با پویا حرف می زدم.

نیم ساعت گذشتو بچه ها آزاد شدن. مثل مورو ملخ از مدرسه می ریختن بیرون. انگار که اسیرشون کرده بودن.

پویا خودشو از بین بچه ها کشید بیرون واومد سمت ماشین وسوار شد. بدون هیچ حرفی ماشینو روشن کردم و راه افتادم.

توراها گفتم: تو توخونه کمبود چیزی رو حس می کنی؟

بهش نگاه کردم. داشت از پنجره بیرونو نگاه می کرد.

گفتم: اعصاب خرده چرا رو سر بچه های مردم خالی می کنی؟ هان؟

..-

-چرا جواب نمیدی؟

با صدای بلندی گفتم: می خوای کسی رو بزنی خب بیا منو بزن.. منو جلو بابای دوستات رو سیاه نکن. می فهمی؟

دست گیره در رو گرفتم فشار داد. فقل بود.

گفت: بابا دررو باز کن.

-می خوای خودکشی کنی؟

-بابا ماشینو نگه دار. تورو خدا.. دارم بالا میارم.

ماشینو کنار خیابون نگه داشتم. سریع پیاده شدو رفت سمت جوی آب و شروع کرد به عق زدن. پیاده شدمو رفتم سمتش. حالش اصلا خوب نبود.

گفتم: خوبی؟

رنگش مثل گچ سفید شده بود.

گفتم: پویا؟

دستشو گرفتم. خیلی سرد بود. داشت می لرزید.

-چرا داری می لرزی؟

سریع بغلش کردم و رفتم سمت ماشین. بعد از خوابوندش روی صندلی عقب، سریع سوار شدمو به سمت بیمارستان راندم.

دستپاچه شده بودم. مدام به عقب نگاه میکردم تا ببینم پویا درچه حالیه.

گفتم: پویا؟. پویا باباجان تورو خدا دووم بیار.

به خودم گفتم: چرا پویا اینجوری شد؟ چرا از هوش رفت؟.. فکر کن ارسلان.. فکر کن.. فشار عصبی.. آره فشار عصبی باعث شده که تشنج کنه.

رسیدم به بیمارستان. پویا رو بغل کردم و رفتم داخل. پرستارا بادیدن منو پویا سریع بلانکاردو آوردن. پویا رو گذاشتم روش. می خواستم باهاشون برم ولی نشد. پاهام توان راه رفتنو نداشت. روی صندلی که توی سالن بود نشستم.

سرمو گرفتم بالا و آروم گفتم: خدایا نزار بچه ام طوریش بشه.

یه قطره اشک از چشمم بیرون اومد. منو گریه؟ منی که تا حالا گریه نکرده بود.. واسم تعجب برانگیز بود. سریع پاکش کردم.

نمی دونم چند دقیقه شد که خانم سالاری که پرستار بود اومد سمتم. لیوان آبو گرفت سمتمو گفت: آقای دکتر؟.. بفرمایید بخورید. فکر کنم فشارتون افتاده باشه.

لیوانو گرفتمو تشکر کردم.

گفتم: خانم سالاری، پسر منو کجا بردن؟

- به دستور دکتر رسولی سریع بستریش کردن. الانم دکتر دارن وضعیتشو چک می کنن.

- کدوم اتاق؟

- ۲۰۲ می دونید کجاست یا..

- سریع گفتم: می دونم. مرسی.

- خواهش می کنم.

یه دره ابو خوردمو لیوانو بهش دادم. بلندشدمو به سمت اتاق رفتم. وارد اتاق شدم. دکتر رسولی به همراه دوتا از پرستارا تو اتاق بودن. طاقت اینکه پویا رو روی تخت بیمارستان بینمو نداشتم. پویایی که حتی سرماهم تاحالا نخورده بود حالا به خاطر فشارعصبی تشنج کرده بود. منکه چیزی بهش نگفتم. فقط یه تذکر دادم!

دکتر بادیدنم لبخندزد. سریع یه چیز توی کاربرگش نوشتو اومد سمتم.. رفتم بیرونو دکتر پشت سرم اومد.

روبه روش ایستادمو گفتم: حالش چه طوره؟

- قبلنا با ادب بودی. یه سلامی می کردی.

- میثم من الان اصلا اعصاب ندارم. می زنم ناکارت می کنما.

- منکه چیزی نگفتم. فقط گفتم بگو سلام.

- سلام.

لبخند زدو گفت: سلام یارقدیمی.

کلافه گفتم: حال پویا چه طوره؟

جدی شدو گفت: زود رسوندیش بیمارستان.. الانم یه مسکن بهش زدم. اگه تبش اومد پایین که هیچ. اگه نه که باید به بخش مراقبت های ویژه منتقل بشه.. چی شده دکتر؟ چه اتفاقی واسه تو وزندگیت افتاده که بچه ات داره پاسوز میشه.

- نگو نمی دونی که باور نمی کنم.. کی به هوش میاد؟

-یه دوسه ساعت دیگه..دمای اتاقشم رو تا حد امکان کم کردیم..سرد باشه بهتره..می دونی که؟
-آره.

-من رفتم..کلی کار دارم..فعلا.

سرمو تکیون دادمو به رفتنش نگاه کردم..یه نگاه به پویای غرق در خواب کردم..پوفی کشیدمو زدم بیرون..روی صندلی توی راهرو نشستیم..فکر کردم..به حرفای همه اطرافیانم..پویا خیلی تنهات بود..من که از صبح میرفتم مطبو تا ساعت ۷ شب نمیومدم خونه..مهنازهم نبود که بخواد پیش پویا باشه..شاید اگه پویا پیش مهناز بود احساس تنهایی نمی کرد..شاید بیشتر بهش خوش می گذشت..کمبودی رو حس نمی کرد..هر بچه ای مادرشو می خواد..مثل پویا..بهتر بود به مهناز زنگ بزنم.

موبایلمو برداشتمو رفتم تو لیست مخاطبین..روی اسمش ضربه زدم..جالب بود که شماره اشو پاک نکرده بودم..امیدوار بودم که اوهم پاک نکرده باشه.

بعداز چند بوق برداشت وگفت:بله؟

بعداز چندثانیه گفتم:سلام.

مطمئن بودم که صدامو شناخت..چون حرفی نمی زد.

بااین حال گفتم:شناختی؟

-آقای دادیار؟

لبخند غمگینی روی لبم نشست..آقای دادیار..خودم بهش گفتم اینو بگه.

گفتم:آره.

-واسه چی زنگ زدی؟

-یه اتفاقی افتاده.

بانگرانی گفت:چه اتفاقی؟دررابطه با پویاست؟

-آره..حالش اصلا خوب نیست.

باصدای لرزونی گفت: چه بلایی به سر بچه ام آوردی؟

جوابشو ندادم. بهتر نبود می گفت که چه بلایی به سر بچه مون آوردیم؟

گفت: الان کجایی؟

- بیمارستانم.

- یا قرآن.. پویا..

پریدم وسط حرفشو گفتم: سریع خودتو برسون.

- کدوم بیمارستانی؟

بعد از گفتن اسم بیمارستان سریع قطع کرد. حتی تزااشت بگم که بیاد تو کدوم بخش و چه اتاقی.

بهش اس ام اس دادم که کجا بیاد.

از عصبانیت و استرس مدام پامو به زمین می کوبیدم.

خانم سالاری روبه روم ایستادو گفت: آقای دکتر؟

سرمو گرفتم بالا ونگاش کردم. گفتم: بله؟

- مزاحم شدم بگم که ناهار خوردید؟

- نه.

- می خواید واسطون بیارم؟

- نه ممنون. اشتها ندارم.

- آگه احساس گرسنگی کردید بگید که واسطون بیارم.

به زور لبخند زدمو گفتم: چشم. مرسی.

خواهش می کنمی گفتو رفت. عجیب بود. چرا انقدر من واسه خانم سالاری مهم شده بودم؟ تا حالا

نشده بود که خانم سالاری به دکتر مردی محل بده. حتما دیده چه قدر بدبختم اومده یکم کمک

کنه. بااین فکرم خندم گرفت. منو بدبختی؟ منی یه زور همه به خاطر داشتن زندگیم حسرت می

خوردن. زندگی ایی که اصلا غمی توش نبود.

یه آهی از ته دلم کشیدم. یاد حرف اون روز پویا که تو دادگاه گفت افتادم «کاش قدر زندگی قبلیمو می دونستم»

کاش منم قدرشو می دونستم. اون قدر خودمو پیش مهناز مورد اعتماد قرار میدادم تا به خاطر یه عکس نمی رفت ازم طلاق بگیره. کاش.. کاش..

چشمامو بستمو رفتم به گذشته های نچندان دور.

باصدای تق تق کفشی که روی سرامیک های کف بیمارستان می خورد چشمامو باز کردم. سرمو به سمتش چرخوندم. می دونستم که خودش به اینک پلیم بود ولی فقط تو اداره چادر سر می کرد. بدون توجه به من رفت سمت اتاق پویا. بعد از چند دقیقه اومد بیرون و شروع کرد به گریه کردن.

گفت: چه بلایی به سر بچم آوردی؟

—من هیچ کاریش نداشتم. درضمن اینجا محیط کارمه. پس آروم حرف بزن.

کنارم نشستو گفت: دکترش کیه؟

—دوست خودمه. میثم.

—میثم رسولی؟

—اره.

—چی گفت؟

—گفت فشار عصبی بوده. البته خودمم از قبل خبر داشتم. الانم مسکن بهش تزریق کردن که یکم بخوابه.

—تو نمی تونی از پویا درست نگه داری کنی.

—درسته.

دو دل بودم بگم یانه.. اگه می گفتم به ضررم تموم میشد. اگه هم نمی گفتم به ضرر پویا تموم میشد.

دلمو زدم به دریا و گفتم: پویا پیش تو زندگی کنه بهتره.. پیش تو بیشتر بهش خوش می گذره.

با تعجب برگشت سمتم و نگام کرد. برق شادی رو تو چشماش می تونستم ببینم.

گفت: خودتی ارسلان؟

نگاش کردم. گفتم: چه طور مگه؟

-آخه تو اصلا نمی زاشتی من دورو بر پویا باشم.. حالا میگی که پویا پیش من باشه؟

-اشتباه کردم. جبران اشتباهمو دارم میبینم.. اگه حالش بهتر بشه فردا مرخصه.. وسایل مورد نیازشو شب برات میارم تا ببری به آپارتمان.

تو اوج گریه خندیدو گفت: خدایا شکرت.

او خوشحال بودو من ناراحت. تو دلم آشوب بود. خودم زندگیمو ویرون کردم.

گفت: حالا کی به هوش میاد؟

مهناز چند دقیقه پیش نبود. خوشحال به نظر میرسید.

گفتم: یکی دو ساعت دیگه.

یه چند دقیقه ای شد که موبایلم به صدا دراومد. از مطب بود.

-بله؟

خانم محمدی: سلام آقای دکتر. کجایید؟

-سلام. بیمارستانم.

-بیکارستان؟ امروز که صبح عمل داشتید.

-به خاطر عمل نیست.

-ببخشید که فضولی می کنم به خاطر چیه؟

خدایا شکر که خودش گفت فضوله. گفتم: یه اتفاقی واسه خانوادم افتاده که اومدم بیمارستان.

قبل از اینکه بخواد پرسه چه اتفاقی گفتم: واسه چی زنگ زدی؟

-راستش دکتر، مریضاتون دوسه ساعتی هست که اینجان. خیلی از دستتون شاکین.

خسته شده بودم. چشمامو بستمو گفتم: امروز نمیام.

– به خدا همیشه آقای دکتر. مریضاتون سرما نخوردن که شما مدام میگوید فردا بیان. بیماری قلبی شوخی بازی نیست.

حتی این منشی ام می دونست که چه قدر کارم سخته. راست می گفت.

گفتم: پس بهشون بگو یه یک ساعت دیگه دکتر خودشو می رسونه.

– مرسی آقای دکتر. منتظر تونیم. امری نیست؟

– نه. خدا فظ.

مهناز: تو زندگیت موندی؟

– آره. بد جور.

– کارات عقب افتاده نه؟

– او هوم. از وقتی که رفتی، نظم زندگیم به هم ریخت.. به معنای واقعی شدم بدبخت ترین مرد دنیا.

– تو لااقل پویا رو پیش خودت داشتی. منو چی میگی که هر روزم با گریه شروع میشد و با گریه هم تموم میشد.

– از این به بعد با خنده شروعش کن و تمومش کن.

– هنوزم باورم نمیشه که گذاشتی پویا پیش من باشه.

فقط لبخند زدم. یه یک ساعتی شد که یکی از پرستارای بخش اومدو گفت که پویا به هوش اومده. هر دو مون رفتیم سمت اتاقش. البته مهناز دوید. وارد اتاق شدم. شنیدم که پویا گفت: مامان؟ خودتی؟

مهناز: آره قربونت برم.

– خوشحالم میبینمت.

رفتم سمت تختش. بادیدن من سلام آرومی کرد. گفتم: سلام باباجان. بهتری؟

– آره. ببخش که ترسوندمت. دست خودم نبود. یکدفعه ای از حال رفتم.

دستشو گرفتمو گفتم: واقعا ترسوندیدم. ولی خب عیبی نداره.

به هردومون نگاه کردو لبخند زد. خوشحال شده بود از اینکه منو مهناز کنارشیم.

روبه مهناز کردمو گفتم: من باید برم.. تا شب پیشش می مونی؟

- تا زمانی که پویا حالش خوب نشه و مرخص نشه اینجا می مونم.

- خیلی خب. شب بازم میام. اگه کاری بود حتما زنگ بزن.

- باشه.

روکردم سمت پویا و گفتم: باباجان کاری نداری؟

- نه.

- اگه احساس کردی که حالت داره بد میشه حتما به مهناز بگو. باشه؟

- باشه.

بعد از خدافظی زدم بیرون و به سمت مطب روندم. وارد شدم. از این ازدحام هوش از سرم رفت. فکر کنم باید تا سحر اینجا بمونم. نمی دونم ساعت چند بود که از مطب زدم بیرون. با اینکه خیلی خسته بودمو خوابم میومد ولی رفتم سمت بیمارستان.

روز بعد یه سر به مطب زمو بعدم رفتم سمت بیمارستان. شب قبل وسایل پویا رو گذاشته بودم توی ساکشو بعدم گذاشتم تو صندلی عقب ماشین. به میثم زنگ زدم. گفت که پویا حالش خوبه و مرخص میشه. بعد از تسویه حسابو گرفتن برگه ترخیص به سمت ماشین رفتیم. مهناز صبح رفته بود اداره. البته کلید آپارتمانشو داده من.

بعد از سوار شدن، پویا به ساکش که عقب بود نگاه کردو گفت: داریم میریم مسافرت؟

- نه.

- پس..

پریدم وسط حرفش و گفتم: از این به بعد پیش مامانت زندگی می کنی.

با تعجب نگام کرد و گفت: چرا؟

- تو پیش مامانت بیشتر بهت خوش می گذره. کمتر کمبودی رو حس میکنی.

-بابا؟..کتک کاری دیروز فقط یه حادثه بود..باور کن..من کنار تو کمبودی رو حس نمی کنم.

-می کنی..مدیرتم همین نظررو داشت..می گفت تو درست افت کردی.

-من نمی خوام پشتتو خالی کنم.

-ولی من می خوام..نمی خوام تو آینده واسم منت بزاری.

با صدای لرزونی گفت:بابا؟

چیزی نگفتم..پویاهم دیگه چیزی نگفت..رسیدیم به آپارتمان..یک آپاتمان ۳۰ طبقه ای شیکی بود..خودم واسش خریده بودم.

کلیدو گرفتم جلوش وگفتم:بگیر.

گرفت..پیاده شد..بعدم در عقبو باز کردو ساکشو برداشت.

قبل از اینکه دررو ببندد گفت:من با وجود هردوتون احساس کمبودی نمی کنم..خدافظ.

بعد رفت..باحسرت داشتم نگاهی می کردم..بعد از اینکه وارد ساختمان شد و حرکت کردم.

مرسی از دعاهاتون.

یک هفته گذشت..یک هفته ای که خونم سکوت بود..شده بود عین ماتم کده..هیچکس حرف نمیزد..حتی ملوک خانمو عباس آقا هم باهم حرف نمیزدند.

تا ساعت ۹ شب تو مطب می موندم..خودمو بین مریضام گم کرده بودم..هرچه قدر بیرون از خونه می موندم بهتر بود.

داشتم به حرف مریضم گوش میدادم که توضیح میداد چقدر از چیزایی که واسش نوشته ام رو سر وقت خورده و چه کارایی که واسش توصیه کرده بودمو انجام داده..که موبایلم زنگ خورد..بهش توجهی نکردم..کی می تونست باشه جز یکی از مریضا یا دوستان.

بعد از اینکه یه چیزای اضافه به علاوه یه آزمایش نوشتم..تشکر کردو خدافظی کرد..یه آه از ته دلم کشیدم..بیشتر مریضام جوون بودن..چرا جوونای امروزی به فکر سلامتیشتون نبودن؟چرا من باید یه

جوون ۳۴ ساله رو ببرم زیر تیغ جراحی؟ چرا ورزشایی انجام میدن که واسه قلبشون ضرر داشته باشه؟ به قلبشون فشار وارد بشه؟ واسه آینده با این جوونای مریض امیدی نداشتم.

به صفحه گوشیم نگاه کردم. بادیدن شماره تعجب کردم. به چشمم اعتماد نداشتم. ده بار اسمشو خوندم تا مطمئن بشم. مونده بودم که چی کار کنم. بخندم یا گریه کنم؟ چقدر دلم واسش تنگ شده بود.. چرا بهم زنگ زده بود؟

شماره اشو گرفتم.

بعد از چند ثانیه برداشت. انگار که روی گوشیش خوابیده باشه.

با خوشحالی گفت: سلام بابا.

لبخند زدمو گفتم: سلام بابا جان. خوبی؟

-خوبم. شما چه طوری؟

به دروغ گفتم: خوبم.

-بابا خیلی دلم واسط تنگ شده.

-منم.

-چرا چند دقیقه پیش جواب ندادی موبایلتو؟

-مریض داشتم.

-تو مطبی؟

-آره.

-مزاحم شدم؟

-نه. تو همیشه مراحمی.

-بابا یه نگاه به ساعت کردی؟

-نه. چه طور مگه؟

-ساعت ۸ شبه. شما هیچ وقت تا این موقع تو مطب نمی موندی.

-تو خونه که تنهام، میام مطب.

-بابا انقدر به خودت فشار نیار. به خدا گناه داری.

لبخند زدم از این محبت پسر. یه پسر ۱۶ ساله که عین بچه های ۲۵ ساله حرف میزد و درک می کرد.

گفت: حالا از اینا گذشته چرا بهم زنگ نزدی؟

-ببخش. کارام که زیاده، فرصت نکردم.. واسه احوال پرسید زنگ زدی؟

-هم واسه همون زنگ زدمو همم اینکه می خواستم بگم اگه اجازه بدی فردا پیام خونه.

-واسه چی می خوای بیای خونه؟

-واسه چی داره بابا؟ خونه خودمونم نیام؟ از مامان طلاق گرفتی از منکه طلاق نگرفتی.

-منظورم اینکه می خوای واسه همیشه بیای یا فقط فردا؟

آروم گفتم: واسه همیشه.

-نه پویا. تو پیش مامانت می مونی. فهمیدی؟

-پس لااقل بزار فردا پیام بپشت.

-مگه تو فردا مدرسه نداری؟

-فردا پنجشنبه ست بابا.

-مامانت می دونه که الان تو داری بامن حرف می زنی؟

-اولا که مامان الان خونه نیست. دوما بفهمه. مگه چی میشه؟ با دوست دخترم که حرف نمی زنم دارم با بابام حرف میزنم.

چقدر روی کلمه بابا تاکید می کرد. فکر کنم هنوزم از دست مهناز ناراحت بود.

گفتم: مامانت ناراحت میشه.

-شما نمی خواد به فکر ناراحتیش باشید. من هر موقع که دلم خواست با شما حرف می زنمو میام پیشتون.

-پویا؟ داری تند میری.

-نمیرم. این حق منه.

به خودم گفتم: پس چرا اون موقعی که پیش من بود حرفی از حق داشتن مادرشو نمیزد؟ یعنی
انقدر منو دوست داشت؟

-باشه پویا جان. این حقته.

-فردا پیام خونه؟

-اول با مامانت حرف بزن. اگه گفت بیای، بیا. قدمت روی چشم.

-حتی اگه مامانم بگه نه، من میام.

یه پوف عصبی کشیدم. چقدر لحن صحبتش یکدفعه ای عوض شد. چقدر خودخواه شده بود. انگار
همه چیزو واسه خودش می خواست.

گفتم: چرا تا این موقع شب تنهای؟

-یه نفر به مامان زنگ زدو مامانم یه خدافظی مختصری کردو از خونه رفت بیرون.

-نفهمیدی کی بود؟

-نه. حتما از اداره بودن.. فردا میای دنبالم؟

-میام.

با خوشحالی گفتم: پس من ساعت ۸ صبح منتظرتم.

یکدفعه لحنش غمگین شدو گفتم: میگم بابا فردا که نمیری مطب؟

معلوم بود که نمیرفتم. بعد از یک هفته پسر من خواست بیاد خونه ام. می خواست بیاد تا چراغ
خونه ام رو روشن کنه. شادی رو بیاره. اون وقت من برم مطب؟.. بهتر بود کل وقتمو واسش می
زاشتم. بچه ام مهمتر از مریضام بود. حتی اگه فردا به خاطر نرفتن به مطب یکی از مریضام فوت
می کرد، من عین خیالم نبود. چون ارزش بودن با پسر من بیشتر از اینها بود.

گفتم: فردا کل روز رو پیستم. خوبه؟

–عالیه بابا..کاری نداری؟

–نه.

–خدافظ.

آروم خدافضی کردم.خوشحالیم حدو مرز نداشت.انقدری که می خواستم فقط داد بزنم و خدا رو شکر کنم.باید واسه فردا برنامه ریزی می کردم.یقینا فردا یکی از بهترین روزای عمرم خواهد بود.

وقتی رسیدم خونه به ملوک خانم گفتم که فردا پویا میاد خونه.انقدری خوشحال شد که حد نداشت.بعد به همراه عباس آقا رفتن مغازه که تا خرید کنن.

رفتم تو اتاقم.بهتر بود که به مهناز زنگ بزنم.دلمو زدم به دریا و شمارشو گرفتم.

با چنددقیقه تاخیر برداشت.با عصانیت گفت:بله؟

یک لحظه جا خوردم.صداش کلفت شده بود.نگار که گریه کرده باشه.

گفتم:سلام مهناز.

–شماييد آقای داديار؟

چرا بازم بهم می گفت دادیار؟چرا منکه بهش میگفتم مهناز چیزی نمی گفت؟چرا شما شما باهام حرف می زد؟

گفتم:آره.

–واسه چی زنگ زدید؟

–چرا انقدر عصبی هستی؟

–نباشم؟فکر کردی خبر ندارم که رفتی تو گوش پویا خوندی که بیاد پیشت؟

پس بگو چرا عصبیه.با پویا دعوا می کرده.

گفتم:باور کن من بهش نگفتم که بیاد پیشم.من حتی به خاطر اینکه تو ناراحت نشی تو این یک هفته بهش زنگم نزدم.

-دورغ نگو.

-چرا انقدر بهم بی اعتمادی؟

-چون خودت کاری کردی که بهت بی اعتماد بشم.

دوباره می خواست حرفای قدیمی رو پیش بکشه.

گفتم:بیخیال.زنگ زدم بگم که پویا فردا می..

پرید وسط حرفمو با تندی گفت:می دونم.

-تو راضی هستی که بیاد؟

-معلومه که نیستم.

-چیشده مهناز؟پویا چیزی گفته؟

یکدفعه زد زیر گریه وگفت:گاهی اوقات شک می کنم که این پسر پویای خودم باشه.

-چی بهت گفته مگه؟

..-

-بهت تندی کرده؟فحش داده؟

-پویا هیچ وقت به بزرگترش فحش نمیده..حرفاش پراز طعنه ست..چی بهش گفتمی که انقدر ازم متنفر شده؟

-هیچ بچه ای از مادرش متنفر نمیشه..اگه میبینی که پویا یه چیزایی میگه,بدون که به خاطر ناراحتیشه.ناراحتیه که چرا تو از پیشش رفتی.ناراحتیه که چرا نخواستیش.

-خیلی خوادخواهو مغروره.

-شده مثل هردومون.

-فردا باهات حرف بزن.توروخدا..بهش بگو که من بدون او نمی تونم زندگی کنم.

-من نمی خوام فردا با پویا دعوا کنم.نمی خوام روزشو با حرفام خراب کنم.

-ارسالان؟.تو رو خدا.او فقط به حرفای تو گوش میدده.تو خونه مدام میگه بابام اینو گفته بابام اونو گفته.خسته ام کرده.

-اگه خسته ات کرده بفرستش پیش خودم.

-هرگز.

-الان پویا کجاست؟

-تو اتاقشه.چنددقیقه پیش اومده پیش من و میگه فردا می خوام برم پیش بابام تا بعد از یک هفته کسل کننده بهم خوش بگذره.میگه به اجازه تو نیاز ندارم چون خودم می خوام برم و هیچ کسم نمی تونه جلومو بگیره.میگه از دستم خسته شده..

بعد بلند زد زیر گریه..دلم به حالش سوخت.پویا نباید با مهناز این جور حرف بزنه.

گفتم:اروم باش مهناز..خیلی خب باهاش حرف می زنم.

میون گریه اش گفت:ممنون.

چند دقیقه ای گذشت که اروم شد.گفت:کاری نداری؟

گفتم:چرا دارم.یه سوال داشتم.

-پپرس.

-پویا ساعت ۸ شب بود که بهم زنگ زد.گفت که تنهاست.چرا؟

-یه کاری واسم پیش اومد که مجبور شدم برم.

-چه کاری؟

-یه کار اداری بود.

-ساعت ۸ شب؟

-تو که می دونی کارم چیه..یکدفعه ماموریت واسم پیش اومد.

-مگه نمی دونی که پویا از تنهایی می ترسه؟من که دکترم به خاطر پویا زودتر میومدم خونه..اون وقت تو چه شب وچه صبح میری اداره؟نمی تونی یکم به خاطر پویا از کارت بگذاری؟

باسردی گفت: کاری نداری؟

چشمامو از روی عصبانیت بستم. مهناز عوض نمیشد.

نه. فردا ساعت ۸ صبح میام دنبال پویا.

باشه آرومی گفتو قطع کرد.

صبح زود بود که رفتم دنبال پویا. توراه به منشی زنگ زد.

سلام آقای دکتر. خوبید؟

سلام. ممنون. زنگ زدم بگم که امروز نیام مطب.

دوباره بانگرانی گفت: چرا آقای دکتر؟

ببین نمی خوام نصیحتم کنی و از این جور حرفا. کلا امروز نیام. به همه مریضامم زنگ بزنو بگو.

اگه اورژانسی باشه چی؟

بازم زنگ نمیزنی.

چرا آقای دکتر؟

جالب بود. انقدر که خانم محمدی نسبت به مریضام حساس بود و نگران شون بود، من نبودم.

گفتم: امروز پسر من می خواد بیاد پیشم. و من کل روز رو می خوام پیشش باشم.

خب ظهر که میرید خونه پسرتونو ببینید. واجب نیست که کل روزو پیشش باشید.

چی داشت میگفت؟ چرا هیچکس منو درک نمی کرد؟

گفتم: هنوز بچه ای به زندگیت نیومده که بفهمی من چی میگم.

چرا همه همین حرفو می زنن؟ به نظرم من یه بچه انقدر ارزششو نداره که بخوایم کل روزو

واسش وقت بزاریم.

آروم گفتم: داره. من حاضرم کل زندگیمو بدم ولی نزارم بچه ام اتفاقی واسش بیوفته.

باحرص گفت: پس چرا طلاق گرفتید؟

از حرفش جاخورد. چی داشت می گفت؟ اصلا چرا دارم این حرفا رو به دختر بچه ۲۳ ساله می زنم؟ اینکه از حرفای من سر در نمی آورد.

خودشش فهمید که یه حرف بی ربط زده که سریع گفت: ببخشید آقای دکتر. یکدفعه از دهنم پرید. به مریضاتون خبر میدم. خدافظ.

سریع قطع کرد. حتی نداشت خدافظی کنم.

رسیدم به آپارتمان مهناز. یه چندتا بوق زدم که باعث شد پویا بیاد بیرون. با دیدنش تعجب کردم. پای چشماش کود افتاده بود و سیاه شده بود.

سوار شدو سلام کرد. ولی من بدون حرف داشتیم نگاهی می کردم.

گفت: کجایی بابا؟

- زیر چشمات چیشده؟

- چیزی نشده که.

- پویا؟ به صورتت نگاه کردی؟

- واسه چی باید نگاه کنم؟ خیلی زشت شدم نه؟

- داری چه بلایی به سرخودت میاری پویا؟

- نگران نباش معتاد نشدم.

- نکنه دوباره زدی به نخوردن؟

- بیخیال بابا دیگه. اه.. روشن کن بریم.

باتعجب بهش نگاه کردم. این چه طرز حرف زدن بود؟ یه پوفی کشیدمو ماشینو به حرکت درآوردم.

گفتم: بریم کجا؟

- خونه دیگه.

- نمی خوای تو شهر بگردیم؟

- نه. فقط می خوام برم خونه.

باشه آرومی گفتمو به سمت خونه روندیم.

وقتی وارد خونه شد یه سلام بلندی کردو خودشو روی مبل پرت کرد.

گفت: آخیشش. دلم واسه خونه تنگ شده بود.

کنارش نشستمو گفتم: تو فقط یک هفته نبودی.

-همین یک هفته واس من قد یه قرن گذشت.. مامان که اصلا خونه نیست بعدم که میاد شروع می کنه به حرف زدن. کاش فقط حرف میزد.. اه.. درضمن چیه اون خونه ۹۰ متری که اصلا نمیشه توش آزاد نفس کشید. به خدا داشت قلبم می ایستاد تو اون خونه..

باومدن ملوک خانم ساکت شدو شروع کرد باهاش احوال پرسی کردن. چه دل پری از اون خونه داشت. وچه دل پری از مهناز داشت. پویایی که از صحبت کردن بامهناز سیر نمیشد حالا داره میگه چقدر مهناز حرف میزنه.

با نگرانی به پویا نگاه کردم که رفته بود پیش ملوک خانمو باهاش حرف میزد. چه طور می تونستم عوضش کنم؟ چه جوری باهاش حرف بزنم که بفهمه؟. خدایا خودت کمک کن.

ملوک خانم: پویا خان صبحونه خوردی قربونت برم؟

-نه.

-تاتو بری و لباساتو عوض کنی من میزو می چینم.

باشه آرومی گفتو رفت سمت اتاقش. باصدای هق هق ملوک خانم برگشتم سمتشو نگاش کردم.

رفتم سمتشو گفتم: اتفاقی افتاده؟

سریع اشکاشو پاک کردو گفت: نه.. ببخشید نتونستم بغضمو نگه دارم.

چرا بغض کرده بود؟ مگه مشکلی داشت؟ منکه سربرج حقوقشونو به طور کامل میدادم.

گفتم: مشکلی پیش اومده؟ احمدآقا طوریشون شده؟

لبخند غمگینی زدو گفت: نه آقا. بغض من به خاطر آقا پویا بود. نسبت به هفته پیش خیلی تغییر کرده. بچه ام از غذا افتاده. اینو از پای چشمش میشه فهمید... بچتون داره پرپر میشه.

رفت سراغ کارشو منو میون یه عالمه سوال که جوابشو فقط خودم می دونستم تنها گذاشت. حتی ملوک خانم دلش به حالو روز پویا می سوخت و به خاطرش گریه می کرد. پس چرا مهناز موقعی که داشت درخواست طلاق میداد، دلش نسوخت؟ چرا منکه داشتم برگه طلاقو امضا می کردم دلم به حال بچه ام نسوخت؟

با صدای ملوک خانم به خودم اومدم: آقا صبحونه رو آماده کردم. اگه میشه پویا رو صدا کنید.

باشه ای گفتمو پویا رو صدا زدم. چند ثانیه هم نشد که اومد پایین.

روبه روی هم نشسته بودیم. مثل همیشه داشت کره و عسل می خورد. به خوردنش نگاه کردم. آرام و خونسرد... مثل همیشه.

به خودم گفتم: کاراش که مثل همیشه ست پس چرا رفتاراش تغییر کرده؟

گفت: نمی خوری؟

-نه. خوردم. راحت باش.

بهتر بود الان باهاش حرف میزدم.. نه. ممکن بود ناراحت بشه و صبحونشو نیمه تموم بخوره.

گفتم: بعد از خوردن صبحونه بیا تو اتاقم

-واسه چی؟

-کارت دارم.

-الان بگو.

-اگه می خواستم الان بگم که می گفتم.

باشه ارومی گفت شروع کرد به ادامه خوردن. بلندشدم و گفتم: منتظر تم.

رفتم سمت اتاقم. چی بهش بگم؟ چه جوری بهش بگم؟

روی راحتی گوشه اتاق نشستم و منتظرش شدم. سرم درد گرفته بود. علتشم به خاطر فکر زیاد بود.

پویا با درد زدن وارد شدو گفت: اجازه هست؟

لبخندی زدم. شده بود مثل خودم.

گفتم: بیاتو.

بعد از بستن در اومد سمتم. کنار خودم جا براش باز کردم و نشست.

گفت: خب می شنوم.

-صبحونه خوشمزه بود؟

-عالی بود.

-درساتو که می خونی؟

-آره. ولی نه مثل همیشه.. حرفت این چیزا بود؟

-نه.. دیشب داشتیم با مامانت حرف میزدیم.

-چرا؟

-می خواستم بدونم راضی هست یا نه.

-راضی بود؟. واسه منکه اصلا مهم نبود.

با مهربونی گفتم: پویا جان؟ عزیز دلم.. می دونی مامانت دیشب چقدر گریه کرد؟. دلش شکسته. چرا

اینجور با مامانت برخورد می کنی؟

چیزی نگفتو سرشو انداخت پایین.

ادامه دادم: مهناز دوستت داره.. چرا انقدر باهاش بد حرف میزنی؟ تو که بچه آرومو گوش به حرف

کنی بودی. چرا رفتارت عوض شده؟.

چنددقیقه ای شد. منتظر جواب بودم. گفت: یادتون میاد اون روزی که طلاق گرفتید، تو راه برگشت

بهم چی گفتید؟

خیلی سرد نگام کرد وگفت: گفتید مامان باید تاوان بده. تاوان تهمتیه به من زده رو بده. گفتید باید

انقدر تنها بمونه تا دق کنه.. خب منم می خوام مامانم تاوان بده. منم می خوام تاوان اینکته منو تنها

گذاشتو بده..باید اون قدر تاوان بده تا اشتباهشو بپذیره..اون قدر باهاش بد رفتادی می کنم تا خودش بگه برو پیش بابات..بعد تنها بشه ودق کنه.

ناپاور داشتم به پسری که کنارم نشسته بود نگاه می کردم..نمی شناختمش..این پویای من نیست..من این پسررو نمی شناختم..به خدا این بچه من نبود.

وقتی دید دارم با تعجب نگاش می کنم پوزخندی زدو گفت:چی؟فکر نمی کردی که من یه روز این حرفارو خودت بگم؟فکر کردی من چیزی حالیم نیست؟منم حق دارم.

سروشو آورد نزدیک گوشمو گفت:شدم مثل خودتون..من,پویا دادیار,هرگز تسلیم خودخواهی پدرومادرم نمیشم..هرکاری که دلم بخواد انجام میدم..هرکاری..شدم مثل خودت بابا..من,ارسلان ۱۲م.

حرف آخرش تو سرم اکو میشد..من ارسلان ۱۲م..سرم تا حد انفجار درد گرفته بود..دردش تحمل ناپذیر بود..با اون سردر به چهره خندون پسر کناریم نگاه کردم..می خندید؟.کجای حرفاش خنده دار بود؟خدایانه..نه.

بالینکه سرم درد میکرد ولی به خودم گفتم که باید جواب این بچه رو بدم..باید بدم.

نگاش کردم وگفتم:که تو ارسلان ۲ ایی آره؟

-آره.

-اگه ارسلان ۲ ایی پس چرا کارات مثل ارسلان نیست؟

-خودخواهیم به اونرفته؟

-فقط همین؟..تو مثل ارسلان نیستی..می دونی چرا؟..چون ارسلان تو عمرش به بزرگترش جواب

سربالا نداده..تو عمرش دل پدرومادرشو نشکسته..تو عمرش به پدرش پوزخند نزده..تو عمرش

دعا نکرده که مادرش بمیره..تو ارسلان نیستی چون ارسلان وقتی قد تو بود درسشو می

خوند..کسی رو کتک نمیزد..به کسی فحش نمیداد..باادب بود..مهربون بود..پدرومادرشو دوست

داشت..ولی توچی؟..بازم ادعات میشه ارسلان ۲ ایی؟..آره؟

فقط داشت نگام میکرد..منم متقابلا نگاش کردم.

گفتم: چرا جواب نمیدی؟ بازم ادعات میشه؟

بابغض گفت: او ارسلائی که تو میگی پدر و مادرشو باهم داشت. پدر و مادرش، دوستش داشتن. زخم زبون از دوست و فامیل نشینیده بود. تشنه محبت نبود. کمبودی رو حس نمی کرد. از بچه های فامیل گریزون نبود. نمی فهمید که ترحم یعنی چی؟ نمی فهمید فحش یعنی چی؟ نمی دونست بچه ای که مادرش اونو ترک کنه چه حالی پیدا می کنه. نمی فهمید تو اوج نوجوونی طلاق یعنی چی؟ مادری که زنده بود ولی او باید مرده فرضش کنه یعنی چی؟.. به خدا نمی فهمید. نمی فهمید.

بعدم شروع کرد به گریه کردن. چه قدر باسوز حرفاشو زد. خودمم گریه ام گرفته بود.

میون گریه اش گفت: من ارسلانم.. ارسلان جدید. تو اگه جای من بودی چی کار می کردی بابا؟.. تورو خدا بگو. چی کار می کردی؟

پشیمون بودم.. گریه اش دلمو ریش ریش می کرد. همه حرفاش درست بود.

سرشو گرفتمو به سینه ام چسبوندمش.

اشکامو پاک کردم و گفتم: ببخشم بابا.. ببخش که نفهمیدم چقدر فشار روت وارد شده.

- بازم نمی فهمی.. هیچوقت نمی فهمی. نه تو و نه مامان.

راست میگفت. حرف حق جواب نداشت. شروع کردم به نوازش کردنش. لعنت به من که باعث شدم بچه ام گریه کنه. لعنت به من.

چند دقیقه ای شد. ولی پویا گریه اش تمومی نداشت.

گفتم: روز تو واست زهر کردم باباجان.

ازم جدا شد. باچشمای سرخش بهم نگاه کرد. آب دماغشو پاک کرد و گفت: به جاش آروم شدم.. چند وقتی بود که می خواستم گریه کنم.. مرسی که فراهمش کردی.

بعد بلند شد. گفتم: پویا؟

نگام کرد. گفتم: همه حرفات درسته. عین حقیقته. ولی تورو خدا از مادرت انتقام این همه بغضو

نگیر. مادره. دلش می شکنه. دل مادر شکستن گناه کبیره داره.. جان من این کارو با مادرت

نکن.. اصلا بیا از من انتقام بگیر. باجونو دل می پذیرم.

گفت:هنوزم مامانو دوست داری؟

..-

-معلومه که دوستش داری.وگرنه انقدر به خاطر راحتیش خودتو عذاب نمیدادی..به خاطر جون شما, باشه.

لبخندی زدم.گفت:معلومه که سرت خیلی درد می کنه.برم واسط قرص بیارم.

-فکر کنم سرتو بیشتر از من دردمی کنه.

لبخندزدو از اتاق رفت بیرون.یه آهی کشیدم وخودمو انداختم روی تخت.واقعا سرم داشت منفجر میشد.

ظهر به پیشنهاد پویا رفتیم رستوران.پویا به طور کامل قضیه صبح رو فراموش کرده بود ومدام شوخی میکرد.منم برای اینکه ناراحتش نکنم می گفتمو می خندیدم.ولی خدا بیشتر از دل آشوب من خبر داشت.حرفای صبح رو نمی تونستم فراموش کنم.حتی اگه می خواستتم نمیشد.پویا بچه ام بود..نمیشد ساده از حرفاش گذشت.نمیشد از اشکایی که ریخت گذشت.

خدایا خسته شدم.از این زندگی ایی که نصفیش روی هوا بود خسته شدم.

مدام این حرفو تو دلم میگفتم.می دونستم که کفره ولی واقعا خسته شده بودم..کی زندگیم به پایان میرسید؟

بعد از نهار رفتیم خونه.پویا رفت تو اتاقشو دررو بست.اید می خواست بگه که حالوحاصله حرفاتو ندارم وتنهام بزار.

هنوز لباسامو بیرون نیاورده بودم که موبایلم به صدا دراومد.مهناز بود.

جواب دادم:سلام.

-سلام.خوبید؟

-مرسی خوبم.یه سوال واسم پیش اومده:چرا تو بامن شما شما حرف میزنی؟

-منو شما دیگه نامحرمیم.شماهم که بزرگترید واسه همین شماشما حرف میزنم.البته بعضی اوقات هم که اعصابم خورده که شمارو تو مخاطب قرار میدم.

- باهام عادی باش. اینجوری راحتترم. باشه؟

- باشه.. زنگ زدم بگم که باپویا حرف زدی؟

یه آهی کشیمو گفتیم: آره.

- خب چی گفت؟

- حرفایی زد که اگه بهت نگم بهتره.

- چی گفت؟

بهتر بود که بهش نگم. می دونستم که دلش می شکنه. هرچی باشه یه مادره.. ولی ای کاش معنی مادر بودنو درک می کرد.

گفتم: یه بار با خودت نشستنی فکر کنی که چه بلایی به سر زندگی پسرت آوردی؟ یه بار شده که از این کاری که کردی، از پویا عرض خواهی کنی؟ یه بار شده به خاطر بچه ات از کار و زندگیت بگذری؟

- چه داری میگی؟ ازت پرسیدم چی بهت گفت؟

بدون توجه به حرفش ادامه دادم: منو تو چه بلایی به سر زندگی بچمون آوردیم؟ چرا انقدر منو تو خودخواهیم؟ چرا پویا باید به من توهین کنه؟ چرا میگه که بغضی که چندروز داشته رو خالی کرده؟ چرا بغض داشته؟ هان؟ جوابای سوالمو میدونی؟

..

- یه بار شده بشینی پای درودلش ببینی که چی میگه؟ ببینی دردش چیه؟.. امروز حرفایی رو به من زد که فکرشم نمی کردم. جوری گریه کرد که اگه سنگدل ترین فرد توی دنیا اینجا بود پابه پاش گریه میگرد.. ما چی کار کردیم با زندگی بچمون؟ معلوم بود که داره گریه میکنه. گفت: تو مقصری.

- به خدانیستم. چرا باورت نمیشه که هردومون مقصریم؟ چرا بچه اتو درک نمی کنی؟

- تو می کنی؟

- لااقل پای درودلش که میشینم.

-من وقت این کا هارو ندارم.

چه جالب بود.من که دکتر بودم وقت داشتم ولی مهناز وقت نداشت.مگه چی کار میکرد؟انقدر کارش مشکل بود؟

صحبت کردن با این زن مثل آب تو هاون کوبیدن بود.هیچ نتیجه ای نداشت.چرا به اشتباهش پی نمی برد؟

گفتم:بازم میگم،بهتره ندونی که پویا چی گفت.می دونم تحملشو ندارم.

-از خودش می پرسم.

-تو این کاررو نمی کنی.

-پس خودت بگو.

-باور کن اگه بشنوی داغون میشی..به خدا راست میگم.فقط قول داد که دیگه یهت بی احترامی نکنه.همین.

یه چندثانیه ای شد که گفت:باشه پس.کی میاریش؟

-شب.هستی که؟

-آره.ساعت ۹ منتظرم.کاری نداری؟

-نه.

بعد از خداحافظی قطع کرد.دلم نمی خواست پویا بره.ای کاش خودش میومد پیشم.

با خودم فکر کردم:حالا که پویا نمی خواد بره پیش مهناز چرا من باید مجبورش کنم که بره؟پیش خودم باشه که بهتره؟مهناز که اصلا براش وقتی نمی زاره پس چرا من بزارم که بره؟

بازم حرف پویا تو سرم اکو شد:مغرور و خودخواه بودنم به تو نرفته؟

شب بود که با پویا تو ماشین بودیم.پویا اخماش توهم بودم.معلوم بود که نمی خواد بره.

گفتم:پویا چرا اخم کردی؟

-می خوای الکی بخندم؟اون وقت مردم که هیچ خودتم فکر می کنی که من دیوونه شدم.

-من نگفتم که بخند. گفتم چرا اخم کردی؟

جوابی نداد. گفتم: سرقولی که صبح دادی هستی؟

-آره. به قول خودت مرده وقولش.

-پس اخم نکن. وقتی هم مامانتو دیدی برو تو بغلش.

-من بچه نیستم.

-مگه فقط بچه ها میرن تو بغل مامانشون؟

-نمیرم. اصرار نکن.

-خیلی خب.. امروز بهت خوش گذشت؟

-آره. البته اگه جریان صبحی رو فاکتور بگیرم.

-پس خداروشکر.

رسیدم به در خونه مهناز. قبل از پیاده شدن گفت: هفته دیگه هم میام پیشت. باشه؟

-باشه.

لبخندزدو پیاده شد. وقتی مطمئن شدم که رفته داخل حرکت کردم.

بی خوابی زده بود به سرم. تا صبح هرکاری کردم که بخوابم نشد. در آخرم خسته شدمو از اتاق زدم بیرون. دوروز میشد که پویا رفته بود. دوروز بود که دوباره خونه ام شده بود ماتم کده.

بعد آماده شدن رفتم سمت مطب. همیشه ساعت ۸ می رسیدم به مطب ولی اون روز نیم ساعت زودتر رسیدم.

هنوز وارد دفتر نشده بودم که صدای خانم محمدی رو شنیدم که گفت: آره.. نه بابا. اسکول تراز این حرفاست.

بعد خندیدوگفت: حالا حالاها نمیاد نگران نباش.. دارم سعیمو می کنم. فقط یه چیز تو مخمه.

بعد از چندثانیه گفت: دقیقا. ای کاش پسره نبود.. آره اون وقت دیگه تو مشتم بود.

کی تومشتش بود؟ من که نبودم؟ اصلا داشت با کی حرف میزد؟ مرد بود یا زن؟

دوباره خندید و گفت: آره.. دوستش که دارم.. ولی با صبر داشته باشم.

بعد از چند ثانیه با عصانیت گفت: می خوام گردن پویا رو بشکنم.. پسره بی شعور.. اگه تونستی حتما برو.

دوباره خندید و گفت: برو عزیزم.. سفارشی من یادت نره.. چشم خانمم.

خانم؟.. در مورد من بود حتما.. پویا هم حتما پسر من بود.. چرا؟.. خدایا.. دیگه به هیچکس اعتماد نداشتم.

روی صندلی کنار در نشستم.

به خودم گفتم: چند نفرن که می خواستن زندگی من نابود بشه؟

به زور از جام بلند شدم.. یه نفس عمیق کشیدم.. باید روی اعصابم مسلط باشم.. نمی تونستم بی خود خانم محمدی رو متهم کنم.. شاید واقعا منظورش فرد دیگه ای باشه.

وارد دفتر شدم.. خانم محمدی با دیدنم مثل همیشه بلند شد و سلام کرد.. به چهرش نگاه کردم.. بینم از حضور بی موقع ترسیده یانه.

یکم ترسیده بود.. ولی فقط یکم..

به زور لبخند زدم و جوابشو دادم.. می دونستم که الان سوال میپرسه.. واسه همین گفتم: بپرس.

-چیزو؟

-سوال تو.

-آهان.. خب.. چرا انقدر زود اومدید؟

-باید واسه شما توضیح بدم؟

-نه.. پس چرا گفتید سوال میپرسم؟

-چون شما تا شب فقط به این موضوع فکر میکنی و در آخرم ازم می پرسی.. گفتم الان پرسی تا بدونی که من جوابتو نمیدم.

–اینجور که بدتره. تا شب فکر می کنم تا دلیلشو بفهمم..اون وقت تو کارای دفتر می مونم.

خدایا چرا انقدر این بشر پررو بود. چرا من انقدر بدبختم. باید اخراجش کنم..یکدفعه به فکر خانم شیرزاد افتادم. فقط با این تفاوت که او ظریف هوشیش ۷۰ به پایین بود و این ظریف هوشیش ۲۰۰ به بالا بود. اینم از شانس گند من. دلم نمیومد که اخراجش کنم. تو کارش خیلی نظم داشت.

یه پوف کشیدمو به صورت منتظر به جواب روبه روم نگاه کردم.

گفتم: بی خوابی زده بود به سرم.

–چرا آقای دکتر؟

بدون توجه به سوالش رفتم تو دفترم. آروم گفتم: به درک که تا شب تو خماری می مونی.

روی صندلی نشستم. یاد اولین روزی افتادم که اومدم تو این مطب. چقدر خوشحال بودم. مهناز تا شب تو دفتر بود. یه دفتر برداشته بود و هرکسی که وارد دفتر میشد رو اسمشو می نوشت. ازش پرسیدم که چرا این کارو می کنی؟ اوهم خندیدو گفت: می خوام بدونم چند نفر قراره بیان تا تو ویزیتشون کنی. بینم چند نفر خانم میان. بعدم بینم تیپشون چه جوریه. آخه می ترسم یکدفعه شوهر نازنینمو هوایی کنن.

اون روز به خاطر اون حرفاش خندیدم. از همون اولش هم شکاک بود. شکش هم زمانی بیشتر شد که فهمید میشکا منو دوست داره.

بادر زدن از فکر اومدم بیرون. خانم محمدی بود. بایه سینی چای اومد داخلو گفت: بفرمایید چایی. لبخندی زدمو گفتم: مرسی.

بعد از گذاشتن لیوان چای روی میز گفت: مریضاتایه ربع دیگه میان. امروز سرتون خیلی شلوغه.

–می دونم..کاری داری؟

–می خواستم بپرسم که چرا دیروز نیومدید؟

–دیروز که بهت دلیلشو گفتم.

–مطمئنید که همون دلیل بود؟..بیخیالش. با سرتون بودید خوش گذشت؟

دوباره می خواست بره روی اعصابم.

لیوانو برداشتمو سریع خوردم. بدون قند.. بعدهم گذاشتم روی سینی و گفتم: برید به کارتون برسید.. امروز خیلی باید سرتون شلوغ باشه.

-بله خب.

لبخندزدو گفت: با اجازه.

رفت. به خودم گفتم: اگه تمام کارا زیر سر این باشه که من دمار از روزگارش در میارم. باید بفهمم که از مهنازچه قدر نفرت داره. اصلا مهناز، اینو میشناخت؟. باید از مهناز سوال می کردم. یک هفته گذشت. تو این یک هفته رفتارای خانم محمدی رو زیر نظر گرفته بودم. هیچ کار اشتباهی ازش ندیدم. حتی یه تماس..

ولی بازم بهش مشکوک بودم. یه چیز وادارم می کرد که از مهناز پیروسم و تا مطمئن نشدم، بیخیالش نشم.

به منشی زنگ زدمو گفتم که تا زمانی که خبرش نکردم مریض نفرسته داخل.

رفتم سراغ گوشیم. رسیدم به اسم مهناز.. دودل بودم.. چی بهش می گفتم؟

آروم گفتم: ارسال، به خاطر پویا زنگ بزن.

روی اسمش ضربه زدم و تماس برقرار شد. به ساعت نگاه کردم. ۱۰ صبح بود.

جواب داد: سلام. سریع کارتو بگو که خیلی کار دارم.

می دونست که منم. حتما شماره امو پاک نکرده بود. نمی دونم چی شد که لبخند زدم.

گفتم: سلام.. اگه مزاحم کارتم..

-بگو.

-این جووری نمیشه.. باید آروم باشی تا باهم حرف بزنیم.

کلافه گفتم: یه پرونده رو گمش کردم.. پیدا هم نمیشه. اه.

-تو که فراموش کار نبودی.

-به خاطر پویاست. کارتو بگو؟

به خاطر پویا؟ چرا؟ مگه بهم قول نداده بود که با مهناز خوب باشه؟

با صداش به خودم اومدم که گفت: پیداش کردم.. دستت درد نکنه ارسلان.

چرا؟

چون یکم مکث کردی باعث شدی من این قسمت از میز رو بگردم و پیداش کنم.

خندیدم. این زن نمی خواست هیچ وقت بزرگ بشه.

گفت: کار تو بگم دیگه؟

آهان. ببخشید یادم رفت بگم.. تو دختری به اسم الهام محمدی می شناسی؟

الهام محمدی؟.. نه. کی هست حالا؟.. نکنه..

فکرای بد نکن. قرار نیست که ازدواج کنم.

مطمئن باشم؟

اولا قرار نیست که ازدواج کنم. دوما تو چرا حرص می خوری و نگران ازدواج دوباره منی؟

آخه می ترسم اون دختر رو سیاه بخت کنی.

مگه تو سیاه بخت شدی؟ خودت خواستی و در خواست طلاق دادی.

تو..

بیخیالش. زنگ نزدم که از گذشته حرف بزیم.. مطمئنی که نمیشناسیش؟

آره.. کی هست حالا؟

منشی مطبمه. یکم بهش مشکوکم به خاطر همین ازت پرسیدم.

واسه چی بهش مشکوکی؟

بعدا می فهمی.. پویا خوبه؟ اذیتت که نمی کنه؟

اذیت که نمی کنه. فقط زیاد حالش خوب نیست.

چرا؟

-یه یک هفته ای میشه که مدام میگه قفسه سینه ام درد می کنه و دست چپش هم خوابه.

-سرگیجه و حالت تهوع هم داره؟

-نمی دونم..ولی یکم رنگش پریده و مدام میگه خوابم میاد.

روی صندلی وا رفتم..خدایا نه..تحمل این یکی رو ندارم.

مهناز:ارسالان؟..هستی؟

-امروز میاریش مطبم.

-چرا؟

-علائمش زیاد واسه قلب خوب نیست.

-چی داری میگی؟..پویای من مشکل قلبی نداره.

-بیارش..باید مطمئن بشم.

مهناز با صدای لرزونی گفت:ارسالان بگو که داری شوخی می کنی؟

کاش شوخی بود..کاش همه چیز خواب بود..ولی نبود..خدایا بدبخت تر از اینی که هستم نکن.

با صدای بلند مهناز به خودم اومدم..گفت:ارسالان..جوابمو بده.

-بعداز ظهر بیارش..خدافظ.

بدون توجه به ارسالان گفتن مهناز تماسو قطع کردم..دست گذاشتم روی قلبم..درد می کرد..داشت

می ایستاد..تحمل این همه فشارو نداشت..تحمل این همه بدبختی رو نداشت..اونم یکجا..احساس

کردم که دیگه نمیزنه..نمی خواست که بزنه..نمی خواستم که بزنه.

تا اومدن پویا ومهناز نفهمیدم که دارم چی کار می کنم..نفهمیدم که چندنفررو ویزیت کردم یا اصلا

چی بهشون گفتم..فکر کنم مریضام خودشون فهمیده بودن که حواسم سرجاش نیست.

به منشی زنگ زدمو گفتم که واسم یه قرص سردرد بیاره.

بادر زدن وارد شد..اومد سمتمو گفت:حالتون خوبه آقای دکتر؟

- اگه خوب بودم می گفتم که برام قرص بیاری؟
- بعد قرصو ازش گرفتم. لیوان آبو برداشتمو یه نفس خوردم. به چهره نگرانش نگاه کردم.
- گفتم: خوبی تو؟
- من؟. بله خوبم. چرا سرتون درد گرفته؟
- امروز پسر م با زن سابقم میان مطب. بدون معطلی می فرستشون داخل.
- پسر و خانمتون؟ چرا؟
- حتما یه کاری دارن که می خوان بیان.
- خب برن خونتون. چرا میان دفتر؟. درضمن آقای دکتر من پارتی بازی نمی کنم..هرموقع که وقتشون شد میان داخل.
- خانم محمدی شما وقتی پسر منو دیدی بدون معطلی می فرستیش داخل..وگرنه اخراجی.
- ولی آقای دکتر خودتون همیشه میگوید که نباید توکار پارتی داشت..من از شما یاد گرفتم.
- این یکی فرق می کنه.
- چی فرقی می کنه. پسر تون هست که هست، این دلیل نمیشه.
- پسر مو باید ویزیتش کنم..می فهمی؟
- باتعجب نگام کرد..عصبی دستی روی موهام کشیدم.
- گفت: پسر تون..مشکل قلبی داره؟
- نگاش کردم..گفتم: نمی دونم..برو بیرون.
- بالاجازه آرومی گفتو رفت بیرون. معلوم بود که با تعجب زیاد زبانش بند اومده..می خواستم گریه کنم. سرمو بزنم به دیوار..ای کاش همه چیز خواب باشه..ای کاش.
- مدام به خودم می گفتم: اروم باش ارسلان. یه مرد قوی هرگز گریه نمی کنه..حتی تو سختترین شرایط..هنوز که چیزی نشده. شاید پویا می خواسته دروغ بگه تا تو مرکز توجه قرار بگیری. ولی پویا که دروغ نمیگفت..

بعد از ظهر بود که منشی بهم زنگ زد و گفت که مهناز و پویا اومدن.
هر دو وارد دفتر شدن. بعد از سلام و احوال پرسی نشستن. به پویا نگاه کردم.. رنگش پریده بود.

گفتم: خوبی پویا؟

-بابا من حالم خوبه.

مهناز: باورت همیشه ارسالن که من چند ساعت کارم بود اینو راضی به اومدن بکنم.

پویا: من خوبم به خدا.

گفتم: پویا جان، جان من قسم بخور که طوریت نیست؟

چیزی نگفتو سرشو انداخت پایین.

گفتم: به غیر از درد سینه و خستگی و خواب رفتن دست چپ، مشکل دیگه ای داری؟ حالت تهوع؟

-نه زیاد. فقط یه بار تو مدرسه حالم بد شد. همین.

-سرگیجه چی؟

-نه.. بابا من قلبم سالمه. مطمئنم.

-باید از ت یه نوار قلب بگیرم. اون موقع معلوم میشه.. مهناز میشه منو پویا رو تنها بزاری؟

-چرا؟

-دل من می خواد با آرامش کارمو انجام بدم.. خواهش می کنم ازت.

-قول میدی اگه هرچیز باشه منو در جریان بزاری؟

-آره.. وقتی کارم تموم شد خبرت می کنم که بیای داخل.

باشه آرومی گفتو رفت بیرون. به پویا نگاه کردم.. خدایا هزار همه این حرفا دروغ باشه. التماس میکنم.

بلندشدم و رفتم سمت دستگاه الکتروکاردیوگرام (نوار قلب) که تو یه اتاق دیگه ای در داخل دفترم
که همیشه دمای ثابتی داشت قرار داشت.

به پویا نگاه کردم و گفتم: بلندشو پویا.

نگام کرد. بعد از چند ثانیه بلند شد و پشت سر من وارد اتاق شد. روی صندلی کنار تخت
نشستم. پویا روی تخت دراز کشید.

گفتم: لباسشو در بیار.

نشست و شروع کرد به باز کردن دکمه های لباسش. بعد از اتمام کارش، دوباره دراز کشید. به بدن
سفیدش نگاه کردم. مویی در کار نبود.

به ساعتش اشاره کردم و گفتم: درش بیار.

ساعتش رو درآورد. وسیله فلزی دیگه همراهش نبود.

سینه اشو آغشته به ژله کردم. شروع کردم به وصل کردن. لید هارو در اطراف قلبش (فقسه سینه
اش) و گیره هارو آغشته به ژله کردم و به دور دست ها و پاهاش وصل کردم.

پویا داشت نگام می کرد. منم نگاش کردم. لبخندی زدم و گفتم: چیه؟

—می ترسی؟

—مگه میشه نترسید... تو بچمی. پاره تنمی. مریضی تو مساوی میشه با مریضیه من.

گفت: هیچ وقت فکر می کردی که یه روز پسرت روی این تخت بخوابه؟

—..نه.

بعد یه آهی کشیدم و گفتم: راحت باش. اینجوری بهتره.

—باشه.

—موبایل که همراهت نیست؟

دست کرد تو جیب شلوارشو و موبالشو درآورد و داد دستم. گذاشتم روی میز کناری.

—آماده ای؟

–آره.

دستگاه رو روشن کردم نوار رو در شش لیره مختلف قرار دادم...امواج الکتریکی ایجاد شد...ریتم متوالی از هربار ضربان قلب. برای مشاهده بهتر، کاغذ ۲۵ میلیمتر در ثانیه رو به ۵۰ میلیمتر در ثانیه رسوندم.

وقتی الکترودهارو وصل کردم، لید های ۷۱ تا ۷۶ رو گرفتم. ژله های روی سینه اش رو آروم پاک کردم. بعد یک لید طولانی ۱۱ رو گرفتم. بعد هم دستبند هارو باز کردم و محل رو تمیز کردم. نوار گرفته شده از دستگاه خارج شد.

دستگاه رو خاموش کردم بلند شدم. به نوار نگاه کردم و بعد به پویا.

بلندشدمو گفتم: لباس تو بیوش و بیا بیرون.

–باشه.

روی صندلی نشستم و به نوار نگاه می کردم...می خواستم به مهناز خبر بدم که بیاد داخل که پویا گفت: زنگ زن.

بهش نگاه کردم که داشت دکمه هاشو می بست. نزدیک میز نشست.

گفتم: چرا؟

–خودم هرچی باشه بهش میگم...مریضم؟

–خدارو شکر که زود فهمیدم. یه چندتا قرص می نویسم واست. باید سرموقع بخوری. انشالله که زود خوب میشی.

–احتیاجی به پیوند نیست؟

خندیدمو گفتم: نه باباجان. پیوند قلب که همین جوری ساده نیست. تا مطمئن نشی، نباید بیخود بری تو اتاق عمل.

دفترچه اشو برداشتمو شروع کردم به نوشتن قرصایی که لازم بود بخوره.

بعد از نوشتن، دفترچه رو گرفتم سمتشو گفتم: خودت به مادرت بگو که نذاشتی بیاد داخل. خب؟

دفترچه رو گرفتو گفت:باشه.

نگاش کردم.نمی خواست بره.ناراحت بود.از همون اولی که دیدمش ناراحت به نظر می رسید.

گفتم:نمی خواد ناراحت باشی.اگه قرصاتو سر وقت بخوری مطمئن باش که خوب میشی.

-نگران این نیستم.

-پس چی؟

-میشه فردا بیای دنبالم؟

-که بیای پیشم؟.نمیشه.سه روز پیش پیشم بودی.

-نمی خوام پیام خونه.می خوام باهات حرف بزنم.دوتایی..تنهایی.

-اتفاقی افتاده؟

-میای یا نه؟

نمی خواست حرفی بزنه.گفتم:باشه.کی پیام؟

-هرموقع که خواستی از مطب بری خونه بیا دنبالم.

-پویا اگه طوری شده همین الان بگو.

-بیا دنبالم.

بعد بلند شدو رفت سمت در.قبل از اینکه خارج بشه خدافظی کرد ورفت.خیلی حالش گرفته بود.به خاطر قلبش نبود..مطمئن بودم.

حتی از موقعی که منو مهناز می خواستیم ازهم طلاق بگیریم هم حالش بدتر بود.یعنی چه اتفاقی افتاده؟.

یک ساعت از رفتنشون نشده بود که مهناز زنگ زدو ازم خواست که همه چیزو واسش توضیح بدم.چقدر گریه کرد.از خوشحالی بود یا ناراحتی؟

تا فردا تمام فکرو ذهنم شده بود پویا.یه مشکل رفع میشد وبه جاش یه مشکل دیگه میومد رو.

به منشی زنگ زدمو گفتم که مابقیه مریضارو بفرسته خونه. فقط می خواستم پویا رو ببینم. بهش زنگ زدمو گفتم که آماده بشه.

رسیدم به آپارتمان. چندتا بوق پشت سرهم زدم. چنددقیقه ای شد که اومد بیرون.

سوار ماشین شد. گفت: سلام بابا. چرا انقدر زود اومدی؟

—سلام. از دیروز تاحالا ذهنمو درگیر کردی. بیچاره مریضام.

خندید. بعد از چندوقت داشتم خنده اشو میدیدم. چقدر لبخند بهش میومد. لبخند تلخی کردم.

گفتم: بریم خونه؟

—نه. می خوام تو ماشین دورو اطراف شهررو بگردیم.

باشه ای گفتمو حرکت کردم. چراغ قرمز بود. ایستادم.

چرخیدم سمتش و گفتم: خب؟ نمی خوای بگی؟

سرشو انداخت پایینو گفت: دو شب پیش، میشکا بهم زنگ زد.

—چرا؟

—نمی دونم.

—چی می گفت؟

بعد از چند ثانیه گفت: می گفت.. می گفت شماومامان قبل از اینکه ازدواج کنید.. باهم بودید. می

گفت من حر. حروم زاده ام. می گفت مایع ننگ خانواده ام. به خاطر منه که شما از هم طلاق

گرفتید. بعد گفت که نه. همه حرفاش دروغه ومنو از پرورشگاه آوردید.

یه قطره اشک از چشماش اومد بیرون. سریع پاکش کرد وگفت: می گفت خدا از وجود من عرشش

به لرزه افتاده. می گفت وقتی من به دنیا اومدم مامان جون از دنیا رفته. سکنه کرده. می گفت..

ناخودآگاه گفتم: بسه.

نگاش کردم. حرفاش واسم سنگین بود. سردرد گرفتم. اون قدر شدید که جلومو تار میدیدم. با

دستام سرمو ماساژ دادم.

گفتم: می. میشکا گفته؟ مطمئنی؟

میون گریه اش گفت: آره. بابا دارم دیوونه میشم.

- تو چی جوابشو دادی؟

- تا می خواستم چیزی بگم، فحش میداد. نزاشت یه کلمه حرف بزنم.

- لعنتی. چی از زندگیم می خوای؟

- بابا تورو خدا بگو که همه حرفاش دروغ بوده.

- معلومه که دروغ بوده. تو که باور نکردی؟

سرشو انداخت پایینو چیزی نگفت.

- پویا؟

- چراغ سبز شده. نمی خوای حرکت کنی؟

حرکت کردم. نزدیکترین جای ممکن ماشینو پارک کردم.

گفت: بابا من راضیم که بچه پرورشگاهی باشم ولی.. حروم زاده نباشم.

دست گذاشتم روی شونه اشو به سمت خودم چرخوندمش.

گفتم: پویا؟ به کی قسم بخورم که باور کنی همه حرفاش دروغ بوده؟ به خدا تو هم بچه منو مهنازی و همم پاکی. قسم می خورم. اصلا فردا باهم میریم واسه آزمایش DNA. اونجا می فهمی که دروغ نمیگم.

- مامان حاضره بیاد؟ مامان زیاد محل من نمیزاره. نکنه به خاطر همین موضوعه.

- نه. مامانت میاد.

موبایلو برداشتمو به مهناز زنگ زدم. بعد از سلامو احوال پرسی گفتم: مهناز فردا مرخصی میگیری.

- واسه چی؟

- واسه اینکه به پویا ثابت بشه بچه مونه می خوایم بریم واسه آزمایش DNA. توهم باید بیای.

- پویا شک کرده که منو تو پدر و مادرش نیستیم؟

- آره.

- چرا؟

- یه نفر بهش چرتو پرت گفته. واسه همینه.

- خب یه نفر بگه. پویا سریع باید قبول کنه؟

- درکش کن مهناز. تو اگه جای او بودی چی کار می کردی؟

- می رفتم سراغ اثبات حرفای اون شخص.

- پویا هم اومده پیش من تا بهش اثبات بشه که حرفای اون شخص دروغه. منم دارم بهش اثبات می کنم که ما پدر و مادرشیم. اوکی؟

- فهمیدم. نمیشه فقط تو و پویا برید؟ من کلی کار دارم.

- نمیشه بفهم. پویا به منو تو شک کرده. چیز کمی نیست.

- باشه.

- ساعت ۹ صبح میام دنبالت.

- باشه. کار دیگه ای نداری؟

- نه. خدا فظ.

موبایلو قطع کردم و گفتم: دیدی مامانتم حاضره بیاد. فردا نمی خواد بری مدرسه.

باشه آرومی گفتم.

حرکت کردم. باید حساب میشکا رو می رسیدم. می کشمت میشکا. همه مشکلات زندگیم به خاطر تو. عوضی.

فردا رفتم دنبال پویا و مهناز. از تو آینه به پویا نگاه کردم. خیلی تو خودش بود. هیچکدوم حرفی نزدیم تا رسیدیم.

خیلی خوابم میومد. از شب تا صبح نخوابیده بودم. از فکر میشکا بیرون نمیومدم. باید حسابشو می رسیدم. بلایی به سرت بیارم میشکا که نفهمی از کجا خوردی.

آزمایشو گرفتیم. واسه جوابش گفتن یک هفته دیگه بیایم.

تو راه برگشت بودیم که مهناز گفت: پویا؟

–بله؟

–تو واقعا به منو پدرت شک کردی؟

–میشکا خیلی جدی داشت می گفت. اونقدری که بهتون شک کردم. بدکاری کردم که بهتون گفتم؟

گفتم: بهترین کاررو کردی. نباید تو خودت میزاشتی.

مهناز: وگرنه داغون میشدی.

رسیدیم به آپارتمان.

به منشی زنگ زدمو گفتم که پیام مطب. زود هم قطع کردم که دلیلشو نپرسه.

به میشکا زنگ زدم. بعد از چندتا بوق برداشتو گفت: به سلام پسر خاله.

–سلام. کجایی؟

–خوبی؟

–کجایی میشکا؟

–اتفاقی افتاده؟

–خونه ای؟

یه پوف کشیدو گفت: آره.

–پس دررو باز کن.

قطع کردم از ماشین پیاده شدم. از قبل کنار خونش ایستاده بودم

به آسمون نگاه کردم. می خواست بارون بباره.

روبه روی خورش ایستادم وزنگو زدم. به ثانیه نکشید که در باز شد.

وارد سالن شدم. میشکا بالبخند روی مبل نشسته بود. بادیدن من لبخندش بیشتر شد و گفت: منتظرت بودم.

رفتم سمتش. روبه روش ایستادم و گفتم: این چرتو پرتا چیه که به پویا گفتی؟

ابروهاشو گره کرد و گفت: چرتو پرت؟

—خودتو زن به اون راه.

بلندخندید و گفت: آهان. حرفای چندروز پیشو میگی؟ فکر نمی کردم پسرت دهن لق باشه.

—چرا اینا رو بهش گفتی؟

—چون احتمال دادم واقعی باشه. بچه شما که هست. ولی شاید حروم*زاده باشه.

—خفه شو.

—چه جور می خوای بهش ثابت کنی که حرومزاده نیست؟ هان؟

—چی از زندگیم می خوای؟ چرا نمیزاری با آرامش زندگی کنم.

ایستاد. قدش فقط یکم ازم کوتاه تر بود. گفت: یادت میاد شب عروسیت بهت چی گفتم؟ گفتم تا آخر

زندگیم پای عشقت می مونم. گفتم زندگیتو برات زهر می کنم. نگفتم؟

—پس چرا انقدر دیر؟

—اول صبر کردم تا خانمت حامله بشه و بعد هردوشونو باهم ازت بگیرم. بعد وقتی شنیدم که زنت،

پسر حامله ست صبر کردم. صبر کردم تا پسرت بزرگ بشه و بعد..

ادامشو نگفتم. دوباره خندید.

گفت: تنها راه حرص دادن تو پویاست. آخه تو خیلی پویا رو دوست داری. می دونی من عاشق نقطه

ظعفم. واز نقطه ظعفت استفاده می کنم. چیه؟ چرا حرف نمی زنی؟

—تو دیوونه شدی.

دوباره بلند خندید. گفت: آره من دیوونه ام.. ولی دیوونه پسرت.

چی؟ خدایا این چی گفت؟

گفتم: چی داری میگی؟

دستش رفت سمت جیب شلوارم و مویالمو در آورد. گفت: آخی موبایلتم که تو ضبط نیست.

موبایلو داد دستمو گفت: پسرت خیلی خوشگله. مثل خودت. بهت هشدار میدم که مواظبش باشی. حالا هم گمشواز خونه ام بیرون.

تو شوک بودم. انتظار هر حرفی رو داشتم الا این یکی رو. حرفاش کمرمو خم کرد. این میشکا نبود. خدایا دارم دیوونه میشم. زبونم قفل شده بود. چی می تونستم بهش بگم؟ بازم سردرد لعنتی اومده بود سراغم. این بار شدتش بیشتر از قبل بود. بهش توجه نکردم.

به زور پاهامو به حرکت درآوردمو از خونه خارج شدم.

داشتم تو خیابونا پیاده می رفتم. حرفای میشکا داشت دیوونه ام میکرد. حرفاش تو سرم اکو میشد.

چرا میشکا اینجوری شده بود؟ چرا زده بود به سرش؟ چرا انقدر چرتو پرت گفت؟

سرم داشت منفجر میشد.. هرجایی رو که نگاه می کردم چهره خندون میشکا رو میدیدم. گیج بودم.. بدون هدف راه می رفتم.

هوا خیلی سرد بودو قطره های بارون به شدت می خورد به صورتم.

به آسمون نگاه کردم. گفتم: توهم دلت به حالم میسوزه که داری ایجوری گریه می کنی؟ پس چرا من گریه نمی کنم؟ چرا اشکام بیرون نمیاد؟

دوباره راه افتادم.. هر کس منو میدید یه پولی واسم می انداخت.

پوزخندی زدم. دکتر جامعه ام مثلا.. به چه حالوروزی افتادم.

صدای میشکا رو شنیدم که گفت: دیوونه پسرتم.. دیوونه پسرتم..

انقدر صداش نزدیک بود که حس کردم کنارم ایستاده. مدام دور خودم می چرخیدم. مثل دیوونه ها.

سرم گیج رفت ونشستم. دستامو گذاشت روی گوشهامو و گفتم: بسه.. بسه..

نفس نفس می زدم. شدت سردردم چندین برابر شده بود..رمقی واسه راه رفتن نداشتم..چندساعت بود که داشتم راه میرفتم که هوا داشت تاریک می شد؟.اصلا کجا بودم؟ به اطراف نگاه کردم..نزدیکای خونه ام بودم..به زور بلند شدمو راه افتادم..چندین بار سکندری خوردم تا رسیدم به در خونه ام.

زنگ رو زدم..چندثانیه ای شد که صدای ملوک خانم اومد:بله؟

باصدای گرفته ای گفتم:بازکن.

در با صدای تیک باز شد..وارد حیاط شدم..دیگه پاهام تحمل وزنمو نداشتم..خوردم زمین..نمی خواستم بلندشم..ای کاش واسه همیشه اینجا می خوابیدم..اونقدر داغ بودم که سرمای هوا روم تاثیری نداشت..می سوختم..چشمام داشت بسته میشد که با صدای مجید به خودم اومدم.

کنارم نشستو گفت:آقا؟خوبید؟

صداش انگار که داشت از ته چاه میوومد.

دست گذاشت روی کمرمو بلندم کرد..به زور چشمامو باز کردم..سرمو تگون دادم تا موقعیتمو بسنجم.

به مجید نگاه کردم..گفت:آقا طوری شده؟

چقدر ترسیده بود..یه پسر ۲۴ ساله چی از دردام رو می فهمید؟

گفتم:خوبم مجید..می خوام بلندشم.

بلندشدمو دستمو گرفتم بلندم کرد..گفت:آقا اصلا حالتون خوب نیست..می خواید ببرمتون به بیمارستان؟

دستم از دستش جداکردمو گفتم:احتیاجی نیست..برو به کارت برس.

-فکر کنم سرما خوردید؟چرا تمام بدنتون خیسه؟

-بروو مجید..من خوبم.

-لااقل بزارید کمکتون کنم تا برید تو اتافتون.

-نمی خواذ برو.

به سمت ورودی رفتم.

وارد آشپزخونه شدم. بدون توجه به سلامو احوال پرسى ملوک خانم رفتم سمت پاکت قرصا. دوتا دونه قرص سردرد خوردم و رفتم سمت اتاقم..

روی تخت دراز کشیدم. بازم حرفای میشکا توی ذهنم رژه رفت. نمی دونم چنددقیقه شد که چشمام بسته شد.

خوابای عجیبی می دیدم. پویا روی تخت بسته شده بود.. میشکا می خندید.. کاری از دستم بر نمیومد.. رفت سمتش.

داد زدم: نه.

یکدفعه چشمام باز شد.. نفس نفس میزد. روی تخت نشستم. لیوان آبی که روی پاتختی بود رو برداشتمو یه نفس خوردم.. درد گلویم بیشتر شد.. هنوزم خوابم میومد ولی یه چیز مانع میشد که بخوابم.

می ترسیدم بخوابم دوباره کابوس ببینم.

به ساعت نگاه کردم. ۵ صبح بود. پتو رو دورم پیچیدم واز اتاق زدم بیرون.

سرامیکا داغ بود. حس خوبی بهم القا میشد.. رسیدم به شومینه. روشن بود. بوی چوبی که داشت می سوخت فضای اطرافشو پر کرده بود.

روی مبل روبه روش نشستم. به آتشی که داشت می سوخت نگاه کردم. چقدر قشنگ بود. حس خوبی داشت. آرامش.. ولی آرامش از من دور بود.

دوباره یادش افتادم. این بار نتونستم خودمو نگه دارم. شروع کردم به گریه کردن.

میون گریه ام گفتم: خدایا چه گناهی به درگاهت مرتکب شدم؟ چه گناهی که خودم یادم نمیاد؟ حق کی رو خوردم؟.. این چه آزمونیه که داری از من میگیری؟ چرا انقدر سخته آزمونت؟ خدا نمی تونم تحمل کنم.. به جان پویا نمی تونم.. دکتر بدی بودم؟ مریضی رو تو اتاق عمل کشتم؟.. خدایا تخفیف بده.. خدا کی مرگمو میاری؟ از این زندگی خسته ام.. خسته ام..

دوباره گریه ام شدت گرفت... دوباره سرم سنگین شد... نمی دونم چیشد که چشمام رفت.

با احساس اینکه کسی داشت روی شونه ام میزد چشمامو باز کردم.. چشمام خیلی سنگینی می کردم.. می خواست همچنان بسته بمونه.. ولی مگه فرد سمجی که مدام اسممو صدامیزد و تکونم میداد میزاشت.

به زور چشمامو باز کردم.. تار میدیدم.. ولی تونستم چهره فرد مقابلمو تشخیص بدم.. مگه میشد ندم؟

داشت گریه می کرد.. یکدفعه موقعیتمو سنجیدم.. حرفای دیروز.. پیاده روی طاقت فرسا.. خستگی بیش از حد.. شومینه.. حرفایی که با خدا زدم.. گریه ای که کردم.

چشمامو چندین بار بازو بسته کردم.. روی مبل همونجایی که دیشب نشسته بودم، خوابیده بودم.. نشستم.. سردردم یکم کم شده بود.

پویا روبه روم روی زمین نشسته بود و داشت گریه میکرد.

گفت: بیدار شدی؟.. خوبی بابا؟

با صدای گرفته ای گفتم: باباجان چرا داری گریه می کنی؟

-خوبی؟

-خوبم.. تو اینجا چی کار می کنی؟

به ساعت نگاه کردم.. ۸:۳۰ صبح رو نشون میداد.

گفتم: مگه نباید مدرسه باشی؟

-یک ساعت پیش بود که می خواستم برم مدرسه که ملوک خانم زنگ زدو گفت حالت اصلا خوب نیست.منم سریع اومدم اینجا..بابا چرا اینجا خوابیدی؟چرا پای چشمت پوف کرده؟گریه کرده بودی؟

از دست ملوک خانم عصبی شده بودم.او حق نداشت پویا رو باخبر کنه.مگه نمی دونست که پویا مریضه.استرس واسش سم بود.

گفتم:من خوبم پویاجان..فقط یکم دلم گرفته بود.همین.

میون گریه اش گفت:بابا دیگه تنهات نمیزارم.قسم می خورم.

بعد دست گذاشت روی قلبش وگفت:آخ.

-چیشد؟

لباشو فشرد وچیزی نگفت..

بدون توجه به سرگیجه ام بلندشدمو رفتم تو آشپزخونه..ملوک خانمو دیدم که داشت بهم نگاه می کرد.عصبی نگاش کردم.بعدا حسابشو می رسیدم.

رفتم سمت پاکت قرصا.قرصایی که واسش نوشته بودم وخودم همون شبش واسش خریدم.البته از هرکدوم دوتا.یکی از بسته هاشو آورده بودم خونه.

کیسه قرصا رو برداشتم.لیوان آبو بردم زیر شیر آب و پرش کردم ودویدم سمت پویا.

روبه روش نشستمو.قرص نیتروگلیسیرین بیرون آرودم..یکیشو باز کردم.

گفتم:باز کن دهنتو.

دهنشو نمیه باز کرد.قرصو گذاشتم تو دهنشو بعدم لیوانو بردم سمت دهنش..

چنددقیقه ای شد که یکم حالش بهتر شد.گفتم:خوبی پویا؟

-خوبم..ببخش بابا.یکدفعه ای درد گرفت.

-تو حالت از من بدتره,نمی خواد نگران من باشی.

-باباچرا گریه کردی؟

-بهت گفتم که باباجان.

-باور کنم؟. تو مردی نبودی که بخوای به خاطر دلتنگی گریه کنی..چیزی شده؟

-نه باباجان..الان یه زنگ به آژانس میزنم.

پرید وسط حرفمو گفت:مجید می گفت دیروز وقتی تورو دیده مثل جنازه بودی.بدون ماشینو خیس خیس..چرا؟

-پویا؟.بهتره بری مدرسه.

-نمیرم.

-چرا آخه؟به خدا من حالم خوبه.

-بابامن تنهات نمیزارم.

یه پوفی کشیدم.چقدر یکدنده ولجبار بود.

نگاش کردم.هنوز داشت گریه می کرد.گفتم:گریه نکن..واسه قلبت خوب نیست.

-بابا اگه بلایی به سرت میومد,اگه چشمتو باز نمی کردی, اون وقت من چه خاکی توسرم می ریختم؟

نمی خواست تمومش کنه.تو شک بود..نباید این شک بهش وارد میشد.

گفتم:برو تو اتاقت و لباساتو عوض کن.منم برم یه آبی به دستو صورتم بزنم.برو پویا جان.من خوب خویم.

-مطمئن باشم؟

-مطمئن باش.

باتردید بلندشدو رفت سمت پله ها.منم رفتم سمت آشپزخونه.

گفتم:ملوک خانم؟

-بله آقا؟

-چرا پویا رو باخبر کردید؟

– آقا حالتون اصلا خوب نبود. منم ترسیدم بلایی به سرتون اومده باشه.. واسه همین به پویا زنگ زدم.

– مگه پویا دکتره؟ یا یکی کارکنان اورژانسه؟

چیزی نگفتو سرشو انداخت پایین. گفتم: مگه من دوشب پیش بهتون نگفتم که پویا مشکل قلبی داره؟

– گفتم خیلی ضعیفه.

– چه ربطی داره؟ می دونید با این کارتون نزدیک بود به کشتنش بدید؟ استرس واسه پویا سمه.

خیلی آروم گفت: ببخشید. من دکتر نیستم که بدونم. فقط نگران حال شما بودم.

درکش می کردم.. درست می گفت. شاید اگه من جای او بودم همین کاررو می کردم.

گفتم: دیگه تکرار نشه.

از آشپزخونه زدم بیرون.. با توجه به سردردی که داشتم رفتم تو سرویس.

اصلا اشتها نداشتم.. می دونستم پویا صبحونه خورده. رفتم تو اتاقمو روی تخت دراز

کشیدم.. هنوزم خوابم میومد. اثر قرصا بود.

موبایلمو خاموش کردم و چشمامو بستم.

چشمم داشت گرم میشد که صدای تق در اتاقمو شنیدم. وبعد صدای پویارو شنیدم که گفت: بابا تو اتفاقی؟

بعد اومد تو. گفت: خوابی؟

نمی خواستم بره. نمی خواستم تنهاش بزارم. از گرگی که بیرون نشسته بود و منتظر بود تا طعمه

اش تنها بشه و بره سمتش می ترسیدم. از دست خودم عاصی شده بودم. چرا بدون فکر رفتم

خونه اش. راحت داشت منو تهدید می کرد و منم هیچ چیز بهش نگفتم. مگه میشد چیزی هم

بگم؟.. مغزم کامل هنگیده بود. فقط سعی داشت حرفاشو تجزیه و تحلیل کنه.

مدرکی نداشتم که بدم به سرهنگ. خودم باید مواظب پویا باشم.. و منتظر یه اشتباه از طرف میشکا

تا یه مدرک گیر بیارم و بدم به سرهنگ.. عکسهایم کار خودش بود. مطمئن بودم. ولی اگه بود پس چرا

حرفی درباره اش نزد؟.. اصلا چرا همه چیز رو ریخت رو دایره. میشکا اینجور دختری نبود. همیشه وقتی می خواست یه کاری رو انجام بده به هیچ کس چیزی نمی گفت. وزمانی می گفت که تموم شده بود.

حالت عادیی نداشت.. نکنه مست بود؟ تو مستی یه چیز پرونده بود.. نه مست نبود.. دهنش بوی بد نمیداد. روی حرفاش تاکید می کرد.. پس چی زده بود؟

با صدای بسته شدن در از فکر اوادم بیرون.

با صدای نسبتا بلندی گفتم: پویا؟

چند ثانیه ای شد که او مد تو. گفت: بیدارت کردم؟ منکه آروم دررو بستم.

-بیدار بودم.

-پس چرا جواب ندادی؟

-تا خواستم بدم رفتی.. کاری داشتی؟

-خب.. نه.. بهتره استراحت کنی.

-بگو. من حالم خوبه.

-..می خوام از این به بعد پیش تو زندگی کنم. گفتم بیان بهت بگم.

-پویا من دلم می خواد تنها باشم.

-یعنی اگه پیام اینجا اضافیم؟

-اضافی نیستی. هرگز نبودى.. ولی-

سریع گفت: ولی بهتره بری پیش مامانت.. من نمی خوام برم بابا. اونجا بیشتر احساس اضافی بودن می کنم. می فهمی؟

-تو مادر تو دوست داشتی.

-داشتم. الان بدون تو دوستش ندارم.. اصلا یه کاری می کنیم. یک هفته پیش تو می مونمو ویک

هفته هم پیش مامان.. اینجوری بهتره. نه؟

به چشماش نگاه کردم.. به خاطر گریه ای که کرده بود هنوز سرخ بود.

گفت: نظرت چیه؟

- باید با مامانت حرف بزنم.

- اه.. خودتم خوب می دونی که راحت می تونی منو از مامانم جدا کنی.. من نمی دونم چرا انقدر تو اصرار داری که من پیش مامان باشم.. واقعا چرا بابا؟.. نکنه می ترسی مامان از تنهایی دق کنه؟.. نخیر.. اینجوری فکر نکن.. چون مامان تو این ۲۴ ساعت ۱۵ ساعتش بیرون از خونه ست.. منم غیرتی میشمو میگم که کجا بودی؟ اونم میگه به تو چه.. آقا بالاسر که نداره هرجایی که خواست میره.. آخه این درستیه که یه زن، نه یه مادر بگم بهتره، تا ساعت ۱۰ شب بیرون باشه؟.. هی میگم چرا لااقل گوشی رو جواب نمیدی؟ میگه بازم به تو ربطی نداره.. خونمو به جوش آورده.. اصلا بهتره بره شوهر کنه.. اینجوری بهتره.. اصلا مگه اداره ها ساعت ۱۵ ظهر بسته نمیشه؟.. بازم کر داره؟.. میگم مامان من، من از تنهایی می ترسم مسخره ام میکنه ومیگه ناسلامتی مردی.

عصبی تر از قبل گفت: مگه مردا نمی ترسند.. اگه از هیچ چیز نترسند باید که از خدا بترسند.. آره من می ترسم.. چون شما باعث شدید.. شما منو اون شب تا صبح تنها گذاشتید رفتید پی همایشتون.. باحرص داشت نفس نفس میزد.. چه قدر بچم عغده داشت.

آروم گفتم: خالی شدی؟

سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت.

لبخند زدمو گفتم: بیا اینجا بشین.

کنارم روی تخت نشست و گفت: بابا به خدا راست میگم.. تا الان که چیزی نگفتم بخاطر خودداری خودم بوده.. غیرتی میشم به خدا.

- الهی قربون غیرتت بشم بابا جان.. با مامانت حرف میزنم.. خب؟

- درمورد حرفایی که زدم یا اینکه پیشت بمونم؟

- هردوش..

- راضیش کن.. اون زن مهره مار داره.. باحرفاش خامت میکنه بابا.

-اولا اون زن مامانته.دوما من بهش اعتماد دارم.

-من ندارم.

-ازش چیزی بدی دیدی؟ کار بدی کرده؟وقتی شبا میاد خونه حالتش خوبه؟مست نیست؟

-نه.درد من اینکه چرا جواب سوالامو نمیده.همین.

-خب اون نمی خواد به کسی کاراشو توضیح بده..حقم داره.او یه زنیه که آزاد بوده وهست وخواهد بود..مامانت پلیسه ومن به خاطر همین بهش اعتماد کاملو دارم.یادت نیاد قبل از طلاقمون بعضی از شبا می رفت بیرون وراس ساعت ۱۰ خونه بود؟

-آره.اون موقع شما ازش سوالی نمی پرسیدید.چرا؟

-چون بهش اعتماد دارم.

-بابا ،مامان نسبت به قبل از طلاقش ۱۸۰ درجه تغییر کرده.دیگه اون زنی نیست که شما فکر می کنید.

-می دونم که رفتارش تغییر کرده ولی بدون که کار اشتباهی انجام نمیده..مطمئن باش..خودتم خوب می دونی که مامانت غده..یه آدم غد هرگز کاراشو واسه دیگران توضیح نمیده.
-مثل شما.

لبخند غمگینی زدم.وقتی بچه خودم این حرفو میزنه چه انتظاری از دیگران میره؟

گفت:البته بودید..بیخیال.میگم شما که انقدر به مامان اطمینان دارید مامان به شما اعتماد نداره.

-می دونم..میری خونه مامانت یا اینجایی؟

-شما اول به مامان زنگ بزن بین ایشون چه دستوری میدن بعد شما تصمیم بگیر که من کجا باشم.

-چرا با کنایه حرف میزنی؟

-من باکنایه حرف نزدم.

-زدی.

چیزی نگفت. با حرص نفسشو بیرون دادو گفت:..تو مردی. نباید از زن سابقه دستور بگیری..باید جذبه داشته باشی. جوری که وقتی حرفی زدی مامان روی حرفت وای نایسته. حرفت باید حرف باشه. روی حرفتم نباید برگردی. مامان به فکر تو نیست پس توام نباید به فکرش باشی.

-این مزخرفاتو کی توگوشه خونده؟

-هیچکس. خودم فهمیدم.

-من هرگز چنین حرفایی رو بهت یاد ندادم. هرگز من چنین رفتارایی تو خونه نداشتم. وهرگز بچه های فامیل یا دوستات که من اونا رو میشناسم چنین حرفایی نمیزنن..پس از کجا فهمیدی؟
-از تو فیلم دیدم.

معلوم بود که داره دروغ میگه. پویا فقط فیلم های علمی میدید. و بعضی اوقات پلیسی. همین. فکر نکنم چنین موضوعاتی توی اینجور فیلم گفته بشه.

-دروغو نبودی پویا..واسه همین که نمی تونی دروغ بگی..

-به خ.

-قسم نخور پویا..قسم دروغ گناه کبیره داره.

لباشو به هم فشرد...گفتم:میشکا بهت گفته؟

ترسیده نگاه کرد. دست خودم نبود که صدام رفت بالا:میشکا بهت گفته؟

-نه.

-پس کی بهت گفته؟

-بابا چه گیری دادیا. بیخیالش.

بلندشدو از اتاق رفت بیرون..با تموم خستگی و سردرد طاقت فرسایی که داشتم از روی تخت بلندشدم..باید می فهمیدم که کی این حرفای خرافاتی رو به پویا زده. اگه میذاشتم اینجوری پیش بره از صدا مرد خرافی هم خرافاتی تر میشد..نباید می زاشتم بیشتر از این کسی بهش زنگ بزنه و چرتو پرت تو گوشش بخونه..از اتاق خارج شدم و به سمت اتاقش رفتم.

بدون در زدن رفتم تو. روی صندلی میز تحریرش نشسته بود.

فقط نگام کرد. می دونست که میام. نمی تونستم از این مسئله آروم بگذرم. دررو بستم و قفلش کردم. کلیدو هم گذاشتم توی جیبم.

متعجب گفت: چی کار می کنی بابا؟

–تا ندونم که کی این حرفا رو زده، نه میزارم تو بری بیرون و نه خودم میرم.

–بابا اذیتم نکن.

–می دونم مریضی. می دونم نباید زیاد تحت فشار بزارم... ولی اگه نگی از فکر و خیال دیوونه میشم. باور کن.

–فکر و خیال چی؟ یه نفر یه چیز گفته و رفته.

–کی بوده این یک نفر؟

–بابا من اشتباه کردم. خب؟ بیخیالش.

سرمو به نشونه نه تکون دادم و گفتم: من بیخیالش نمیشم پویا. بگو و اعصابمو بیشتر از این خرد نکن.

–بابا اگه بگم از ناراحتی دق می کنی.

–بگو پویا. من طاقتشو دارم.. بگو باباجان.

–نگی من بهت گفتم. بگو خودت شنیدی. خب؟

–باشه.

–قول دادیا.

–قول. بگو.

–این حرفا اصلا مهم نیست که تو..

–بگو بهت میگم.

–عمو محمد گفت.

چی؟ سرهنگ؟

گفتم: بس سرهنگ؟

-آره..

چی میشنیدم خدایا.. محمد؟ بهترین دوستم؟. نکنه تمام این خیانتا زیر سر اونه؟. نه. او پلیسه.

یه ندا تو ذهنم گفت: ولی او زن نداره.

او زن نداشت. چرا نرفت که زن بگیره؟ اصلا چرا تو اداره مهناز رو با اسم صدا میزد؟. چرا با فامیل صداش نمیزد؟ چرا من دیوونه یه بار ازش سوال نپرسیدم؟ چرا یه بار غیرتی نشدم که چرا زنمو با اسم صدا میزنه؟ چرا مهناز یه بار بهش گوش زد نمی کرد؟ نکنه این طلاقو این خیانتا همش یه بازی بوده؟ یه بازی که مهناز خودش می خواسته از زندگیم بره بیرون. وچه بهتر که آبروی منو جلوی بچه ام و دوست وفامیل ببره و خودشو الاهی پاکی جلوه بده.

داشتم دیوونه میشدم. چرا انقدر به مهناز اعتماد داشتم. پویا راست میگفت.. پس حق داشت که غیرتی بشه.. حق داشت.

پاهام طاقت تحمل کردن وزنمو نداشتن و روی زمین نشستم. پویا سریع اومد سمتمو گفت: هه! من میگم نه وهی تو میگی بگو بگو.. د اخه بابای من، من حتما یه چیز می دونم که نمی خوام بهت بگم.. ببین حالتو.

بدون توجه به حرفش گفتم: اینارو به خودت گفت؟

-بابا خوبی؟ چرا صدات..

-گفتم این حرفارو به خودت گفت؟

-نه.. داشت با مامان حرف میزد.

-دقیق حرفاشونو بگو.

-من فقط همین یه چند تکه اشو فهمیدم.

-چندروز پیش بود؟

-یه سه هفته پیش بود. جالبیش این بود که مامان حرفاشو تایید می کرد.. واسه همینه که میگم من نمی خوام پیش مامان باشم.

خدایا دارم دیووونه میشم. خدا طاقت ندارم..خدا بزار همه حرفاش دروغ باشه.

فقط یه چیز تو سرم داشت اکو میشد «زنم بهم خیانت کرد»

قرص سردردو خوردمو رفتم پیش مجیدو گفتم:مجید زود آماده شو.می خوام منو یه جایی برسونی.

—خوبید آقا؟

—مجید می خوای اخراجت نکنم؟

ترسیده گفتم:بله آقا.

—پس تا یک ربع دیگه تو ماشینت باش.

—چشم.

رفتم سمت پرایدش. گوشه حیاط پارک شده بود. درش باز بود. روی صندلی شاگرد نشستم تا بیاد. دقیق سر یک ربع اومد.

بازدن ریموت از خونه خارج شد. آدرس خونه میشکا بهش دادم. وازش خواستم سریع بره.

توراه گفتم:اتفاقی افتاده؟

همیشه عادت داشت که پر حرفی کنه.

گفتم:نمی دونم. ولی قراره بیفته.

—چه اتفاقی؟

خدایا چرا تمام اطرافیانم فضولن؟

گفتم:مهم نیست..وقتی منو رسوندی سریع برمی گردی خونه..خواستو خوب جمع می کنی ونمی زاری پویا از خونه بره بیرون.

—چرا؟

—چون یه گرگ بیرونه که منتظر طعمشه.

—چی؟

-سریعتر برو و کاری به این کارا نداشته باش..فقط بفهمم که پویا رفته بیرون،مادر تو به غذا می نشونم.فهمیدم؟

-فهمیدم.فقط چرا انقدر عصبی هستید؟

-به تو مربوط نیست.

بادستام سرمو گرفتم ومالش دادم.آخرش تمور مغزی میگیرمو میمیرم.

بالاخره رسیدیم.گفت:آقا ماشینتون که اینجااست.

-منم واسه همینه که گفتم بیای اینجا.

-آقا نکنه می خواید بالین حالون رانندگی کنید.

-آره.

-آقا اینجوری نرسیده به مقصد تصادف می کنید.

-نمی کنم.خدافظ.

از ماشین زدم بیرون.سوار ماشینم شدم وحرکت کردم.بدنه ماشین کثیف شده بود..فکر کنم به خاطر بارون بود.باید می بردمش کارواش.

وارد دفترش شدم.مثل همیشه داشت با چند نفر درمورد پرونده ای حرف میزد.با وارد شدن من سرهمه چرخید سمتم..مهناز نبود بینشون.پس کجابود؟

بدون سلام کردن رفتم داخل ونشستم.سرهنگ فهمید که حالم خرابه که به همکاراش گفت:خب دیگه بچه ها.من فعلا کار دارم.ادامه بحث باشه واسه بعد از اینکه آقا رفت.بهتره چیزایی که تا الان گفتمو موبه مو اجراش کنید.

همشون بله قربان گفتنو بعد احترام گذاشتن ورفتن بیرون.

سرهنگ روبه روم نشست گفت:سلام.

بدون مقدمه گفتم:چی از زندگیم می خوای؟

- یه تای ابروش رفت بالا. گفت: من چی می خوام؟ خوبی ارسلان؟
- داغونم. اومدم حال داغونمو خوب کنم.
- پس باید بهت بگم که راهو اشتباه اومدی. اینجا بیمارستان نیست.
- ولی کسی که اینجا هست خوب می تونه حال این مریضو خوب کنه.
- الان به مهناز زنگ میزنم..
- لازم نکرده. درضمن زن من فامیل داره. بهتر نیست بهش بگی خانم صالحی؟
- یادم میاد که بهم گفتی دیگه مهناز زنت نیست. زن سابقته.
- چیه؟ خوشحالی که مهناز زن سابقمه؟
- واسه چی باید خوشحال باشم؟
- خودتو زنن به اون راه. چرا این کارو کردی؟ مگه خودت بچه طلاق نیستی؟ مگه نمی گفتی من حال بچه طلاقو درک می کنم؟ چرا پویا رو درک نکردی؟ چرا گذاشتی به سرنوشت خودت دچار بشه؟
- چی داری میگی ارسلان؟ واقعا حالت خوب نیست.
- حالم خوبه خوبه.. دلیل می خوام.
- چه دلیلی؟
- اینکه چرا تو اداره به مهناز می گی مهناز؟
- پس چی بهش بگم؟
- بگو خانم صالحی.
- عصبی گفت: حالا که ازش طلاق گرفتی یاد غیرت افتادی؟
- خفه شو محمد. خفه شو.
- باادب باش.
- نمیشم. دلیلشو بگو.

- فکر نکنم الان دیگه به تو ربطی داشته باشه.. تو الان واسه مهناز مردی.
- و تو براش زنده شدی. فکر کردی خرم ونمی فهمم که همه این کارا زیر سر تومهنازه؟
- چه کاری؟
- بلند گفتم: خودتو زن به اون راه.
- آروم باش.. هیسس. من تو این اداره آبرو دارم.
- من آبرو نداشتم؟ آبرو مو بردی آبرو تو می بردم.
- ارسالان جان؟ آروم باش.. جواری حرف بزن که منم بفهمم چته.. به خدا منظور تو از این حرفا نمی فهمم.
- منظورم اینکه چرا به من خیانت کردی؟
- من؟ چه خیانتی؟
- عکسا کارتو بود آره؟ با مهناز دست به یکی کردی تا آبروی منو ببرید.. بعدم طلاقو وشماهم به مرادتون بررسی. حالا فهمیدی منظورمو؟
- این چرتو پرتا چیه که داری میگی؟ من واز این حرفا؟
- آره.
- متاسفم به حالت.
- به حال خودت متاسف باش.. جواب سوالمو بده.
- تو چرا هنوز که هنوزه مهنازو با اسمش صدا میزنی؟ الان منو تو دقیقا تو یک جایگاهیم در برابر مهناز.
- قسم می خورم که نزارم به مهناز بررسی.
- بلند شد. می خواستم برم که محمد سردو محکم گفت: پاتو از این دفتر بزاری بیرون بازداشت می کنم.
- به چه جرمی؟

-هم بی احترامی به مامور قانون وهم تهمت زدن بهش..جرم کمی نیست.

-من تهمت نزدَم. اینا همش واقعیتَه. می فهمی؟

-نمی فهمم.. بشین.

باحرص سرجای قبلیم نشستَم.

آروم گفتم: من مهنازو بااسم میزنم چون خودش می خواست.

-چرا؟

-نمی دونم. ولی ازم خواهش کرد.. منم قبول کردم.

پوزخند زدمو گفتم: فکر کردی حرفاتو باور می کنم؟

-معلومه که چنین انتظاری نداشتم. توهم داری میشی مثل مهناز. شکاک.. اصلا هردوتون شکاکید.

-من شکاک نیستم.

بلندشدو گفتم: به مهناز زنگ میزنم که بیاد تو دفترم.

-فکر خوبی.. منم باهاش کار داشتم.

روی صندلیش نشستو به مهناز زنگ زدو گفتم که بیاد تو دفترش. یه چنددقیقه ای شد که مهناز وارد شدو احترام گذاشت.

بادیدن من تعجب کرده بود. گفتم: سلام. تو اینجا چی کار می کنی؟

بعد کنارم نشست.

سرهنک: این آقا میگن که من وشما باهم دست به یکی کردیمو آبروشو بردیم وبعد هم شما

تونستی ازش طلاق بگیری تابا من ازدواج کنی.

مهناز: چی؟

بعد خندید وگفتم: دیشب چیزی خوردی که الان حالت بده؟.. نکنه موادی شدی.

گفتم: من دیشب هیچ چیز نخوردم.

- پس میگم چته.. تو همیشه وقتی شام نمی خوری روز بعدش گیج میزنی.
- من با تو شوخی ندارم مهناز. الانم سالم سالمم.. سرهنگ میگه خودت ارزش خواستی که تو اداره با اسم صдат بزنه.
- اخم کرد. جدی شدو گفت: اولاً از ایشون خواستم موقعی که تنهام با اسم صدام بزنه وگرنه جلو دیگران من خانم صالحیم.. دوما به تو چه ربطی داره.
- چرا؟ چرا بهش گفتمی که با اسم صдат بزنه؟
- چون دلیلش به خودم مربوطه.
- همین مورد باعث شده که من بهتون شک کنم.. اصلاً تو شباً تا ساعت ۱۰ کجا میری؟ هان؟.. کجا میری که پسر ۱۶ ساله ات از نبودت ناراحت میشه و غیرتی.
- من هر شب بیرون نیستم. فقط دوشب در هفته. اونم دوره داریم با خانمای هم واحدی.
- چند بار بهت بگم که پویا از تنهایی می ترسه؟
- این چه ربطی داره به شک تو نسبت به منو سرهنگ؟
- از عصبانیت داغ کرده بودم. گفتم: عکسا کار تو بود نه؟ تو به من خیانت کردی. حق داره پویا که تورو نخواد.
- اشک از چشمش بیرون اومد. گفت: من به تو خیانت نکردم.
- کردی.. الانم که من نیستم هرکاری که می خوامی می کنی.
- بعد به سرهنگ اشاره کردم: بابا این آقا هم که دیگه می خوام ازدواج کنی.
- من با کسی نمی خوام ازدواج کنم.. خودت فکر کن، من الان تقریباً دوماهه که ازت طلاق گرفتم. اگه می خواستم با سرهنگ ازدواج کنم تا حالا می کردم. نمی کردم؟
- شاید سرهنگ جونت روش نمیشه ازت خواستگاری کنه؟
- چرخیدم سمت سرهنگو گفتم: چرا تا حالا ازدواج نکردی؟
- به خودم مربوطه.

-نکنه از اول عاشقو شیفته زن من بودی به همین خاطر ازدواج نکردی.

-حرف دهننو بفهم. من انقدر غیرت دارم که به زن مردم دل نبندم.

-الان چی؟ به قول خودت الان که دیگه مهناز زن من نیست.

-بازم میگم. من غیرت دارم و غیرتم اجازه نمیده که به همکارم دل ببندم.

-انقدر شعار نده سرهنگ.

سردو محکم گفت: شعار نیست.

مهناز گفت: چرا انقدر شکاک شدی ارسلان؟ چرا به منو سرهنگ شک کردی؟ کسی بهت چیزی گفته؟

نگاش کردم. پویا گفته بود که بهشون نگم.

ادامه داد: به خدا ما کاری نکردیم. قسم به جون پویا می خورم.. همین سرهنگ روز قبل از طلاق اومد پیشم. یکساعت تمام داشت نصیحتم می کرد که طلاق نگیرم.. تهمت زن.

-تو چرا به من تهمت زدی؟ هان؟.. خوبه که شدم مثل خودت؟ آره؟.. شدم شکاک. به همه چیز شک دارم. حتی به پویا.

سروشو انداخت پایینو چیزی نگفت.

گفتم: اصلا اینا هیچی. مکالمه تو سرهنگ چی؟ سرهنگ می گفت که من بی عرضه ام. مرد نیستم. یه مرد باید محکم باشه و رو حرفش بمونه. وقتی یه چیز میگه زنش نه نیاره.. اینا رو شما گفتید.

سرهنگ: من کی این حرفارو زدم که یادم نمیداد؟

-انکارش نکن سرهنگ.

مهناز: دیوونه شدی ارسلان.. منو سرهنگ فقط درمورد کار باهم حرف میزنیم.

گفتم: دروغ نگید.

سرهنگ: به قرآن اعتقاد داری؟

-معلومه که دارم.

قرآنشو از کشوی میز درآرود. یه بوسه بهش زدو گذاشت روی میز.

گفت: منو مهناز حاضریم دست روی قرآن بزاریم که بهم علاقه نداریمو من این چرتوپرتا رو به هیچ کس به خصوص مهناز نگفتم.

به هردوشون نگاه کردم. می دوستم که مهناز هرچه قدر بد باشه بی مورد قرآن رو قسم نمیده.

گفتم: عمرا اگه بزاری مهناز. تو قسم دروغ نمی خوری.

مهناز: میزارم. چون دروغ نمی گم.. من نمی دونم کی بهت این چرندیاتو گفته. ولی هرکی بوده از طرف من یه سیلی محکم بزن تو گوشش تا دیگه از این غلط نکنه.

پویا گفته بود.. یعنی دروغ گفته بود؟ وقتی داشت اینو می گفت به من نگاه نمی کرد.. منم بهش نگاه نکردم. پویا دروغگو نیست.

گفتم: بزار.. هردوتون بزارید.

مهناز بلندشد و رفت سمت میز. بعد از سرهنگ او دستشو گذاشت روی قرآن..

شکستم. چرا خدا؟ چرا پویا؟ چرا به من، به پدرت، دروغ گفتی؟

سرهنگ: حالا باورت شد که منو مهناز هیچ رابطه ای به جز کار باهم نداریم؟

یه قطره اشک از چشمام بیرون اومد. سریع پاکش کردم و بلند شدم. نمی دونستم چی به هردوشون بگم؟.. معذرت خواهی کنم؟

بدون هیچ حرفی به سمت در دفتر رفتم. با صدای مهناز ایستادم: کجا داری میری؟

—خونه.

—انقدر به منو سرهنگ تهمت زدی و حالا می خوای بری خونه؟

—می خوام از پویا حرف بکشم.

—پویا؟ چرا؟ مگه مدرسه نیست؟

—نه. صبح اومد خونه..

می خواستم که این بار سرهنگ گفت: پویا بهت این حرفارو زده؟

چیزی نگفتمو سرمو انداختم پایین.

مهناز ناباور گفت: آره ارسال؟ بچه من به من گفته خیانتکار؟

سرمو اروم بالاوپایین کردم.

مهناز عصبی گفت: لعنتی.. خیلی پررو شده.. حسابشو می رسم. باید کتک بخوره تا بفهمه که این غلطاً نکنه.

بلندشده و اومد سمتم. گفت: منم میام باهات.

سرهنگ: بهتره هردوتون نرید. الان اعصابتون خرده می زنید بچه رو ناکار می کنید.

گفتم: هردومون میریم تا به این بچه ادب یاد بدیم.

-باکتک زدنش هیچی درست نمیشه.

مهناز: ما بهتر از شما پویا رو می شناسیم.. بریم ارسال.

سرهنگ: منم پشت سرتون با ماشینم میام.

باشه ای گفتیمو از اداره زدیم بیرون.

وارد سالن شدیم. سرهنگ هنوز نرسیده بود.

بدون توجه به ملوک خانم که داشت با مهناز سلامو احوال پرسی می کرد گفتم: پویا که خونست؟

نگام کردو گفت: بله آقا. تو اتاقشه.

بلند گفتم: پویا؟ پویا بیا پایین کارت دارم.

چند ثانیه ای شد که اومد پایین. از همون بالا میشد چهره متعجبشو دید. از دیدن مهناز تعجب کرده بود.

نزدیکمون ایستادو اروم سلام کرد. فکر کنم فهمیده بود که اوضاع از چه قراره.

عصبی گفتم: چرا دروغ گفتی؟

سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت.

-باتوام بچه. حرف بزن.. به قدری اعصابم داغونه که می خوام خونتو بریزم.

باتعجب نگام کرد.

از حرف نزدنش داشتم دیوونه میشدم. رفتم سمتشو یقه اشو گرفتم و گفتم: بگو بهت میگم.

صدای ملوک خانم اومد که گفت: آقا چی کار می کنید؟.. عیب این کار. از شما بعیده.

مهناز: شما لطفا تو کارما دخالت نکنید.

ملوک خانم باز می خواست حرف بزنه که صدای آیفون نداشت. رفت سمتشو بازش کرد. سرهنگ بود.

همون طور که یقه پویا رو گرفته بودم به چشماش نگاه کردم. اونم داشت به من نگاه می کرد. بدون هیچ پلک زدنی. سریع سرمو چرخوندم. نمی تونستم به چشماش نگاه کنم. نمیشد. تحملشو نداشتم. باصدای سرهنگ برگشتم سمتش.

سرهنگ: چی کار می کنی ارسلان. ولش کن بچه رو.

بعد اومد سمتمو دستم از یقه پویا جدا کرد و گفت: اینجوری به هیچ جایی نمیرسید.

پویا رو گفت تو بغلش و گفت: خوبی عموجان؟

پویا بازم حرفی نزد. گفت: بابات که کتکت نزد؟

همچنان ساکت بود. سرهنگ: چرا حرف نمیزنی عموجان.

مهناز عصبی تر از من گفت: زبونتو موش خورده؟. حرف بزن دیگه.

پویا از بغل سرهنگ اومد بیرونو گفت: چی بگم؟

-چی بگی؟ واسه چه تهمت زدی؟ واسه چی منو جلوی بابات خیانتکار جلوه دادی.. هان؟

هانشو انقدر بلندگفت که پویا یه قدم رفت عقب.

محمد آروم گفت: عمو جان حرف بزن. یه دلیل قانع کننده بیار تا ما بدونیم که چرا تو به منو مهناز تهمت زدی.

پویا به محمد نگاه کرد و گفت: شما غیرت داری؟

-معلومه که دارم. تمام مردان ایران غیرت دارن.

-پس به من حق بدید. شما اگه مامانتون شب بره بیرونو ساعت ۱۰ شب بیاد خونه و بعدم بدون

هیچ توضیحی بگیره بخوابه شما چی کار می کنید؟ غیرتی نمیشید؟

مهناز: تو بزرگتر من نیستی که بخوام بهت توضیح بدم.

پویا بدون توجه به مهناز گفت: نمیشید عمو؟

محمد آروم گفت: میشم.

-پس به من حق بدید.

گفتم: این حرفا هیچی ربطی به تهمتی که زدی نداره پویا.

پویا بازم بدون توجه به حرف من به محمد گفت: حق بدید که بخوام این تهمتو بزنم..می دونستم

که شما زن ندارید. اخلاقتونم که خوبه. پس کی بهتر از شما. می خواستم کاری کنم که شما مجبور

باشید با مامانم ازدواج کنید. اینجوری مامانم دوباره شوهر دار میشد و شبا نمی رفت بیرون. یه آقا

بالاسر داشت. منم به خاطر ازدواجتون از خونتون میرفتمو میومدم اینجا.

محمد: تو حاضر بودی که من با مامانت ازدواج کنم؟ بهتر نبود یه نقشه ای می کشیدی تا مامانو

بابات دوباره بهم برسن؟

-اینا از هم متنفرن. هیچوقت قرار نیست دوباره بهم برسن.. هر دوشون غدن. خودتون که بهتر می

دونید.

-می دونم عمو جان.

-حال منو درک می کنید عمو؟

-از هر کسی بهتر درکت می کنم.

مهناز: ولی من درکت نمی کنم. تو باعث شدی قلب من بشکنه.. باید تنبیه بشی.

پویا بازم داشت به محمد نگاه می کرد. گفت: عمو تا حالا شده مرگتو از خدا بخوای؟

باتعجب نگاش کردم. پویا آرزوی مرگشو داشت؟

محمدیه آهی کشید و گفت: منم وقتی هم سنو سال تو بودم از خدا می خواستم که منو بره. چون فکر می کردم به خاطر نحسیه منه که مامانو بابام از هم جدا شدن.. به خاطر همین موضوع بود که ازدواج نکردم. چون می ترسیدم سرنوشت بچه ام هم مثل خودم شوم باشه.. حالتو درک می کنم عمو جان چون منم زمانی مثل خودت بودم. فقط با این تفاوت که مامانو دوست داشتم.

- ولی من دوستش ندارم.

مهناز عصبی شد و رفت سمتش. مثل من یقه اشو گرفت: چرا دوستم نداری؟ هان؟ مگه من مادر بدی بودم برات؟

- ولم کن.

- تا نگی ولت نمی کنم.. بگو تا نزدمت. من مادر بدی بودم واسطه؟

- نبودی ولی شدی.

- باید تنبیه بشی. باید از بچگی تنبیهت می کردم تا اینجوری واسه من حرف نزنی.

- می خوام بزنی؟ خب بزن. چرا فقط حرف می زنی.. عملیش کن.

یه دست مهناز رفت بالا. نه.. او نباید پویا رو بزنه. یه مادر هرگز بچه اشو نمیزنه.. هرگز.

می خواست دستشو بیاره پایین که محمد هشدار گونه گفت: خانم صالحی.

مهناز دستشو تو هوا مشت کرد و انداخت زمین. پویا خودشو از مهناز جدا کرد و گفت: دیگه نمی خوام پیشت زندگی کنم. تحمل ندارم.. می خوام با بابا باشم.

گفتم: ولی من نمی خوام.

باتعجب نگام کرد. این بهترین تنبیه بود تا بفهمه که به من دروغ نگو.

گفت: واقعا نمی خوام اینجا زندگی کنم؟

- نه. من پسر دروغگو ندارم. تو هم که دروغگویی.

سرشو انداخت پایین. بعد از چند دقیقه یه آهی کشید و گفت: باشه. میرم.. از اولم اضافیو نحس بودم.

بعد رفت سمت در. گفتم: کجا؟

—از خونه ات بیرونم کردی. بازم میگی کجا؟

بعد در رو بست. عصبی توی موهام دست کشیدم. چه روز نحسی بود امروز. خدا تاشبو به خیر کنه.

محمد: نمی خواید برید دنبالش.

مهناز: بر می گرده. جایی رو نداره بره.

—انقدر مغرور نباشید.. اینی که رفتو بهتون پشت کرد بچتونه. به خاطرش بلندشیدو برید و بیاریدش.

مهناز روی مبل نشستو گفت: بزارید یکم باخودش خلوت کنه.

محمد: ارسالان؟ توبیا برو برش گردون.. پسرت بره دیگه برگشتش با خداستا.

می خواستم برم.. می خواستم برش گزدونم ولی اگه می رفتم غرورم خدشه دار میشد.. لعنت به این غرور.

گفتم: اوخودش رفته پس خودشم باید برگرده.

—انقدر مغرور نباش. ثمره زندگیتو داری از دست میدی.. ای خدا از دست شما.

بعد از خونه خارج شد..

«راوی»

از خونه خارج شد.. دوید.. می خواست آنقدر بدود تا هیچکس نتواند او را بگیرد. می خواست آنقدر از آن خانه دور شود تا دست اهالی آن خانه بهش نرسد. می خواست آنقدر دور بماند تا اهلی آن خانه فراموشش کنن.. می خواست آنقدر بدود تا به ته ته دنیا برسد..

صدای سرهنگ را می شنید که مدام صدایش میزد و ازش می خواست که صبر کند. ولی او دیگر صبری نداشت. صبرش به پایان رسیده بود. از ته دلش آرزو می کرد که ای کاش یه ماشین به او میزد و از دم جان می باخت. ولی توان سرما و برف و بارون ماشینی در کار نبود.

به دویدنش سرعت داد. آنقدری که دیگر صدای سرهنگ را نمی شنید.. گریه می کرد.. آیا هیچ بچه ای مثل او انقدر بدبخت بود؟

با اینکه به نفس زدن افتاده بود ولی باز هم می دوید..دیگر پاهایش برای دویدن او را یاری نمی کردن.

وسط کوچه خورد زمین. ترسیده به عقب نگاه کرد. نفسش را میان نفس زدن هایش آسوده بیرون داد. سرهنگ نبود.

تمام نیرویش را در پاهایش ریخت و بلند شد. به زور خودش را به پیاده رو رساند. لباس هایش خیس شده بود.. کنار درخت بزرگ و تنومندی نشست و پاهایش را درهم گره کرد. سرش را روی پاهایش گذاشت و شروع کرد به گریه کردن.. سردش بود. آنقدر سردش بود که احساس می کرد خونس دارد منبسط می شود. بیشتر خودش را فشرد تا یکم گرم شود.. ولی مگر میشد؟

گفت: خدا می خوای منو ببری پیش خودت؟.. زود نیست واسه مردن؟.. عمرم همین قدر بود؟ خدا سردمه. دارم یخ میزنم.. تو این شهر به این بزرگی یه جای کوچیک واسه من پیدا نمیشه که برم توش؟.. خدا دارم یخ میزنم. خدا هوا رو گرمش کن.. خدا نزار بارون بیاد.. خدا من نمی خوام بمیرم.. خدا دیدی بابام منو از خونه اش بیرون کرد؟.. خدا غلط کردم. ببخش که دروغ گفتم.. خدا قلبم درد می کنه.. بخشیدیم خدا که می خوای منو ببری؟

لبخندی روی لبش نقش بست.. از درون گرمش شده بود.. نمیدانست دلیلش چیست.

به یاد روز هایی افتاد که پدر و مادرش راداشت. در کنار هم. می خندید. شاد بود. نمی دانست گریه چیست. نمی دانست درد چیست؟ فقط یک چیز را می دانست.. واون هم خوشحالی بود. صورت خوش خنده مادرش در جلوی چشمانش نقش بست. چقدر دلش به این صورت مهربان تنگ شده بود.. کاش اون روزها بر می گشت.. کاش هیچ دفتر و دادگاه طلاقی نبود.. کاش هیچ خیانتی در کار نبود.

باز هم از سرما لرزید. باز هم گریه کرد.. باز هم به خدا التماس کرد. انگار خدا هم می خواست که او بمیرد.

چشمانش رفته رفته داشت بسته میشد.. باز هم در دلش گفت: خدا نمی خوام بمیرم. خواهش می کنم.

ناامید شده بود. از همه جا و هر کسی ناامید شده بود.. می دانست که دست تقدیرست که او را ببرد. گفت: تسلیمم خدا. فقط اون دنیا عذابم نده.. دیگه تحمل عذاب اون دنیا رو ندارم.

خودش را به آغوش مرگ سپرد.. ولی انگار خدا دلش به حال او سوخت..

پویا با احساس اینکه کسی دارد او را صدا میزند به زور چشم هایش را باز کرد.

پیرمردی را روبه رویش دید.. از لباسش معلوم بود که نگهبان پارک هست.

گفت: پسر جون؟ خوبی؟

پویا ترسیده نگاهش کرد.

پیرمرد: چرا اینجا خوابیدی؟ اونم تو این سوز و سرما؟ شدی مثل مرده ها.. رنگت سفید سفیده.. بلندشو برو خونتون.

پویا با صدای گرفته ای گفت: جایی رو ندار که برم.

نگاه پیرمرد رنگ ترحم گرفت.. چیزی که پویا ازش متنفر بود.. ولی باید تحمل می کرد.

پیرمرد: بلندشو پسر جون.. اگه بخوای اینجا بشینی یک ساعت دیگه یخ میزنی.. بلندشو.

-بلندشم کجا برم؟

-من نگهبان پارکم.. پارک همین نزدیکه.. یه اتاق کوچیک اونجا دارم.. بلندشو پسر جون.

-نمی تونم بهت اعتماد کنم.

-از لباسم حرفام مشخص نیست؟

درست می گفت.. لباس نگهبانی پارک تنش بود.

پیرمرد: بلندشو.. داری یخ میزنی.

پویا با تردید بلند شد و همراهش شد.. به عقب نگاه کرد.. هیچکس نبود.. چه زود فراموش شده بود.

پیرمرد نگاهی به سرتا پایش کرد و گفت: پولدار به نظر میرسی.

-اینا لباسای خودم نیست.. دزدی هم نیست.. یه نفر بهم کادو داده.

-اسمت چیه؟

-پویا.

-اسم منم رجبیه.می تونی عمو رجب صدام کنی.

پویا به زور لبخند زد.به پارک رسیدند..یادش آمد که چه قدر به همراه پدرومادرش به این پارک می آمدند..دوباره آهی کشید.

«ارسلان»

مدام طول حال رو طی می کردم .مهناز هم پاهاشو به زمین می کوفت وروی اعصاب نداشته ام راه می رفت.

منتظر بودم تا سرهنگ بیاد.یک ساعتی میشد که پویا از خونه رفته بود.

مهناز:به سرهنگ زنگ بزن.

-چندبار زنگ بزنم؟.همین پنج دقیقه پیش داشتم باهاش حرف می زدم.

مهناز آب دماغشو کشید بالا وگفت:هوا خیلی سرده..بچم مریضه..سرما می خوره.

مریض؟.وای خدا چه احمقیم من..چرا از خونه انداختمش بیرون؟بچم با بودن با من راضی بود..چرا این ظلمو درحقش کردم؟

دستم ناخودآگاه رفت سمت قبلیم..قبل بچم دردمی کرد.

-چرا نرفتم دنبالش؟.چرا؟

ملوک خانم با یه سینی اومد سمتمون وگفت:آقا؟.خانم؟

هردو نگاهش کردیم.به دولیوان آب توی سینی بود اشاره کردوگفت:آب قند آوردم واسطون.حالتون خوب نیست.

گفتم:مرسی ملوک خانم.بزارید روی میز.

چشم آرومی گفتو گذاشت.گفت:بهتر نیست خودتون برید دنبالش.

مهناز:احتیاجی نیست.سرهنگ به دوتا از گشتی ها دستور داده دنبال پویا بگردن.

-اگه خودتون برید بهتره.پویا به دست شما پیدابشه خوشحالتر میشه تا اینکه بخواد به دست پلیسها پیدا بشه.

درست می گفت. ولی باز هم این غرور مسخره اجازه چنین کاری رو بهم نمیداد.. به مهنازم نمیداد.
قصد رفتن نداشت. رو کرد به منو گفت: مگه خودتون صبح زود نیومدید تو آشپزخونه و گفتید که
استرس واسه پویا سمه؟.. پس چرا خودتون که پدرش هستید، مراعات حالشو نکردید؟
درست می گفت.. خدا من چه غلطی کردم؟ اگه پویا طوریش بشه من چه جوری سرمو به آسمونت
بالا بگیرم؟ توی روز محشر چه جوری جوابتو بدم؟

شرمنده سرمو انداختم پایین. خدا راه برگشت پویا رو بهم داد. ولی من به خاطر غدبازی خودم
ردش کردم. خدا می خواست آزمونی داشت از من می گرفتی سختیشو کم کنه ولی من نذاشتم.
ملوک خانم: بهتره خودتون برید و پیداش کنید.. قبل از اینکه تو این سرما، زبونم لال، یخ بزنه. او
لباس گرمی تنش نبود که رفت. باور کنید الان خیلی سردشه.. برید دنبالشو یه امید واسه ادامه
زنگی بهش بدید.. من قصد دخالت نداشتم. فقط چون از شما تجربه ام بیشتره اودم یکم باهاتون
حرف بزنم.

بعد با اجازه ای گفتو رفت.

هر دو بهم نگاه کردیم.. مهنازرو نمی دونستم ولی خودم می خواستم که برم.
گفتم: نمیای؟

- بهتره یه زنگ بزنی به سرهنگ.. شاید پیداش کرده باشه.

اگه پیداش کرده بود که زنگ می زد.. نفس عمیقی کشیدمو به سرهنگ زنگ زدم.

بعد از چندبوق جواب داد: بله؟

- چی شد محمد؟

عصبی گفت: چیشد؟ بچه ات نیست.. بفهم نیست.

- یعنی چی که نیست. اونباید زیاد دور شده باشه..

- تا الان کل منطقه بالا شهر رو گشتم ولی پیداش نکردم. افرادمم همین طور.. تو این سرما هم
ماشینی تو خیابون نیست که ترافیک باشه.

عصبی تر از قبل گفت: لعنتی من به تو اون زن نفهمت چی بگم؟ چرا همون موقع که رفت بیرون نرفتید دنبالش؟ چرا صدای شکسته شدن قلبشو نشنیدی؟ چرا پسش زدی؟ مگه نمی دونستی که بچت احتیاج به محبت داره؟ مگه نمی دونستی که مریضه؟ احمق من به تو چی بگم؟ به خودت میگی دکتر؟ تحصیل کرده ای مثلاً؟ یه کارگر ساده هم می دونه یه بچه نوجوون به محبت نیاز داره.. به یه حامی.. ولی تو اون زنت با اون همه ادعا هیچی بارتون نیست.. هیچی.. حیفه به شما گفت پدر و مادر.. به خدا حیفه.

- آروم باش محمد.

- نمی تونم.. می فهمی؟.. الان دقیقاً صحنه های نوجوونیم داره جلو چشمم رژه میره. صحنه هایی که هیچ وقت از یادم نمیره. هیچ وقت.. پویا داره میشه مثل من.. نمی خوام که بشه.. به خدا سخته. دردایی که من کشیدمو این بچه نمی تونه تحمل کنه.

- محمد؟.. محمد یه نفس عمیق بکش.

- نمی خواد اینا رو به من یاد بدی.. الانم بلند شو بگرد دنبالش.

- قصدم همین بود.. تو بهتره بری خونه ات. حالت از منو مهنازم بدتره.

- نمیرم. تا پویا رو پیدااش نکنم هیچ کجا نمیرم.. من مثل تو وزننت بی خیال نیستم.. می فهمی؟

انقدر عصبی بود که نمی فهمید چی داره میگه. حقم داشت. خودش یه روز بهم گفته که هر موقع به یاد نوجوونیش میوفته تا مرز جنون عصبی میشه.

گفتم: می فهمم.

قطع کرد. مهناز اومد سمتو گفت: چی می گفت؟

خیلی سرد و بدون شوخی گفتم: به نفعته که تا زمانی که پویا پیدا نشده نری اداره.. وگرنه سرهنگ بدون هیچ رحمی اخراجت می کنه. مطمئن باش که این کار رو انجام میده.

بعد بدون توجه به چهره متعجبش از خونه زدم بیرون.

تمام مناطق نزدیک به خونه رو گشتم.. حتی به آپارتمان مهناز هم رفتم ولی نبود. آب شده بود و رفته بود تو زمین.

گفتم: کجایی بچه؟ غیب که نشدی؟

مدام از این کوچه به اون کوچه میرفتم.. جاهایی رو که ده بار تا حالا رفته بودمو باز می رفتم. دلشوره عجیبی داشتم.. یه ترس ناآشنا.. یه ترسی که تمام بدنمو دربر گرفته بود. ترس از دست دادن تنها امید زندگیم.

مدام به صفحه موبایلم نگا می کردم تا ببینم کسی بهم زنگ زده یا نه.

به مهناز زنگ زدم.

صدای گرفته اش توی موبایل پیچید: سلام. چیشد؟

پس اوهم پیداش نکرده بود که این سوالو می پرسید.

گفتم: فعلا هیچی. زنگ زدم ببینم پیش تو اومده یا نه.

-اگه بیاد که بهت زنگ می زدم.. می خوام منم برم دنبالش تو کوچه و خیابون؟

-نه. تو بهتره تو آپارتمان بمونی.. شاید بخواد بره خونه تو.

-چرا بچم ازم متنفره؟

-خودت بشین فکر کن تا جوابشو بفهمی.. خداافظ.

قطع کردم و به راه افتادم. تو کوچه ها پرنده هم پر نمیزد.. خدا یا یخ نزده باشه؟

یکدفعه یاد میشکا افتادم. ترس ده برابر شد.. میشکا نرفته باشه سراغش؟.. تهدیدش کاری نباشه؟

به سرهنگ زنگ زدم.

خیلی سرد گفت: پیداش کردی؟

-نه..

-پس واسه چی زنگ زدی؟

-کجایی؟

-تو ماشینم.

-برو اداره منم میام.

-واسه چی؟

-به میشکا شک دارم. می ترسم پویا پیش میشکا باشه.

-چرا؟

-باید ببینمت. قضیه اش مفصله.

-خیلی خب. من نزدیک اداره ام. توهم تا یک ربع دیگه اونجا باش.

باشه آرومی گفتمو قطع کردم.

موبایلم دوباره به صدا دراومد.. بادیدن شماره یه پوفی کشیدم. از مطب بود. برنداشتم.. حالوحوصله سروکله زدن با منشی و بیمارارو نداشتم.. رد تماسو زدم.

به سمت اداره روندم.

وارد دفتر سرهنگ شدم. یادم اومد که چندساعت پیش چه حرفایی به محمدمهناز بیچاره زدم. چه زود گذشت. چه زود فراموش کردیم.

سرهنگ تعارف کرد که بشینم. بعد از نشستن تمام اتفاقات دیروز رو که با میشکا داشتمو براش گفتم. در آخر گفتم: بی فکری کردم.. مدرکی برای حرفاش ندارم.

-اگه اینطور باشه که هم پویا در خطر و هم هیچ چیز نداریم تا حرفات رو اثبات کنیم.

-بیا همین الان بریم خونه میشکا.. مطمئنم که پویا اون جاست.

-با چه حکمی بریم؟

-تورو خدا محمد.. اگه یه درصد پویا پیش میشکا باشه، میشکا نابودش می کنه. بفهم.

سرهنگ یه نفس عمیق کشید و گفت: بزار ببینم چی کار می تونم بکنم.

بعد تلفنو برداشتو به یک نفر زنگ زد. سعی نکردم که به مکالمه طولانی شون گوش ندم. هرکسی که بود درجه اش بیشتر از محمد بود..

یه یک ربعی شد که گوشی رو گذاشتو گفت: تونستم راضی بشون کنم.. فقط باید دونفر از افرادو ببرم و خونشونو تنفتیش کنم.

بعد بلند شد. منم بلند شدم که گفت: تو نیای بهتره.

- ولی..

- میشکا از تو خوشش نمیاد. اگه تورو ببینه عصبی میشه.

- اگه پویا اونجا باشه و وضعیتش خراب باشه چی؟

- نگران نباش. انقدر فکرای منفی گراهم نکن.. امیدت به خدا باشه.. بهتره بازم کوچه ها رو بگردی.

- از افرادت خبری نشد؟

- نشده که می خوام برم خونه میشکا رو بگردم دیگه.. فقط امیدوارم دختر خاله ات عصبانی نشه.

بعد رفت بیرون.. منم یه چند دقیقه ای ایستادمو بعد به سمت خروجی رفتم.

بازم بی هدف کوچه ها رو نگاه می کردم. سردردم دوباره شروع شده بود.

از ته دل دعا می کردم که پویا پیش میشکا باشه و سرهنگ زود برسه و پویا رو به خونه برگردونه. مدت زمان زیادی نبود که پویا رفته بود پس مسلما اگه پیش میشکا باشه هم نباید کاری از پیش رفته باشه.

باهمین حرفا خودمو آروم می کردم.. ولی بازم استرس داشتم.

تو دلم گفتم: خدایا پویامو از تو می خوام.

موبایلم به صدا دراومد.

سریع جواب دادم: چی شد؟

مهناز بود که گفت: چی چیشد؟ پیداش نکردی هنوز؟

با لبو لوچه آویزون گفتم: نه.. تو چی؟

- منم نه. منتظر تماس کسی بودی؟

- آره.. الانم قطع کن. ممکنه که زنگ بزنه.

–باشه پس.بی خبرم نزار.

–باشه.فعلا.

قطع کردم..پس چرا سرهنگ زنگ نمیزد؟انقدر تنفتیش یه خونه سخت بود؟پویا آدامس نبود که میشکا بخواد یه جای کور قایمش کنه.

عصبی شده بودم.مدام به صفحه گوشیم نگاه می کردم.سعی می کردم به چیزای منفی فکر نکنم..ولی مگه میشد.ممکن بود پویا الان پیش میشکا باشه واونقدر وضعیتش بد باشه که سرهنگ روش نشه بهم زنگ بزنه؟.یااینکه به بلایی به سرپویا اومده والانم بیمارستان و سرهنگ می ترسه منو باخبر کنه؟..یا اینک..

صدای مویالم نداشت بیشتر از این فکرای دیوونه کننده بکنم.این بار خودش بود.

سریع جواب دادم:چیشد سرهنگ؟

–نبود.

–یعنی چی؟

–انقدر این حرف واسط نامفهومه؟

–خوب خونه رو گشتید؟

–آره..کلی هم از دخترخاله ات معذرت خواهی کردیم.

–پس کجا رفته؟

این سوال تو سرم مدام تکرار شد.کجاست پس؟چرا نیست؟چرا هیچ جای این شهر نیست؟

هم خوشحال شدم که پویا پیش میشکا نبود وهمم ناراحت.

سرهنگ:بازم باید بگردیم..من کلی کار دارم.فعلا.

بازم باید میگشتم؟ولی کجارو؟شاید رفته باشه خونه دوستاش؟یا شایدم اقوام؟باید از همه شون پرسوجو می کردم.

«راوی»

چشمانش را باز کرد..چشمانش می سوخت..انگار که سرما خورده بود.

سرفه ای کرد واز جایش بلند شد.یه نگاه به اتاق که برایش ناآشنا بود کرد..یکدفعه یادش آمد که کجاست.نفس آسوده ای کشید.

دوروزی می شد که آنجا بود..دوروز؟..چه زود گذشت.دوروز بود که از خانه فرار کرده بود.دوروز بود که از پدرومادرش هیچ خبری نداشت.می دانست که هردو کل شهررا برای پیدا کردنش گشته بودن.خودش نیز می خواست که پیدا شود..ولی یه چیز مانع آن میشد.نمی خواست که خودش به خانه برود..می خواست که پیدایش کنن..ولی بهتر بود که تا چندروز دیگر پیدایش نمی کردن.شاید اینجور بیشتر قدر او را می دانستن.شاید بیشتر فرصت فکر کردن را پیدا کنن.شاید بتوانن که به خود بیایند وبه زندگی از دست رفته شان فکر کنن.

با باز شدن در پویا بخود آمد..به مرد پیر مقابله نگاه کرد.چهره آرومی داشت ومدام لبخند میزد.

باز هم لبخند زدو گفت:بیدار شدی؟

پویا آروم وبا صدای گرفته که به خاطر سرماخوردگیش بود گفت:بله.

بعد سرفه کرد.رجب گفت:سرمای سختی خوردی.باید بری دکتر.

باشنیدن اسم دکتر به یاد پدرش افتاد..یه بغضی درگلوش سنگینی کرد..ولی باز آنرا قورت داد

وگفت:خوب میشم.مهم نیست.

-تو مشکل تنفسی داری؟

-نه.چه طور مگه؟

-دیشب احساس می کردم که خیلی بد نفس می کشیدی.

یاد قلب بیمارش افتاد..مدام درد می گرفت ولی او بی اعتنایی می کرد.ولی مگر میشد بیخیال این درد شود..به قرص هایش نیاز داشت..قرص هایی که آنقدر گران بود که رویش نمیشد به عمورجش روبزند.

گفت:به خاطر سرماخوردگیه..چیز خاصی نیست.

-پس باید ببرمت دکتر.

-نیازی نیست عمو. شما همین جوری روی سر من منت گذاشتید..دیگه بسه.

-چه منتهی؟ توهم مثل پسر می.

-پسرتون؟

یه آهی کشید و گفت: آره.

-فوت کرده؟

-نه..ولی اگه تا چندروز دیگه پول عملش جور نشه ممکنه بمیره.

-الان بیمارستانه؟

-آره.

-کدوم بیمارستان؟

باشنیدن اسم بیمارستان لبخند کمرنگی به لبش آمد. بیمارستان پدرش بود.

رجب: می خوام بری ملاقاتیش؟

به دورغ گفت: آره. شاید رفتم..می تونم پیرسم مشکلم چیه؟

-بیماری قلبی داره..دکترش میگه باید سریع پیوند بشه..منم دارم دربه در دنبال جور کردن پولش می گردم.

پویا ترسیده گفت: دکترش کیه؟

-ارسلان دادیار..بهترین جراح قلب شهره..نمی خواستم ببرمش پیش او آخه هزینه اش نجومی بود ولی همه گفتن او بهترینه..حاضرم تمام زندگیمو بدم تا بچم سالم بشه.

پویا شرمنده سرشو انداخت پایین. کاش اوهم مثل پدر و مادرش غد و مغرور نبود و می رفت پیش پدرش..اون وقت ازش می خواست که هر جور شده پول این جراحی رو خودش بده تا پسر ناجیش خوب بشه.

رجب لبخند غمگینی زد و گفت: ناراحتت کردم؟..اصلا از این حرفا بیایم بیرون..چندسالتنه؟

پویا همچنان سرش پایین بود. گفت: ۱۶.

-چهره ات خیلی واسم آشناست..کجا دیدمت؟

پویا ترسیده نگایش کرد..اوچندین بار به این پارک اومده بود.

رجب:یادم نمیاد.

-من زیاد میومدم به این پارک..البته واسه گدایی.

-بهت نمیاد که گدا باشی.

-به خاطر لباسا که می گید؟من که گفتم این لباسا..

-نه.کلا به چهره وطرز حرف زدنت نمیاد که گدا باشی..من بچه هارو خوب میشناسم.مثل تو.

پویا برای عوض کردن بحث گفت:یه سوالی دارم که دوروزه ذهنمو درگیرش کرده.

-بگو.

-شما چه طور دوروز پیش، تو اون سوزوسرما،یکدفعه ای پیداتون شد؟آخه فاصله پارک تا اون خیابونی که من بودم زیاد بود.

رجب نمی خواست در این باره حرف بزند.به خاطر کاری که کرده بود هم پشیمان بود وهم خوشحال..خوشحال از اینکه او را از سرما نجات داده بود وناراحت بود از اینکه باید او را تحویل میداد..یعنی انقدر پول واسش مهم بود که بخواد او رو تحویل بدهد؟

ولی پای مرگو زندگی پسرش درمیون بود..باید این کار را می کرد.

به چهره مظلوم پویا نگاه کرد.

دردلش گفت:منو ببخش پویا..ولی مجبورم.

می دانست که اگر او را تحویل بدهد چه بلایی به سرش می آید.خود آن شخص را خوب می شناخت.

گفت:می خواستم برم نون وایی که دیدمت.

-نون وایی؟مگه نزدیک پارک نون وایی نیست؟

-بسته بود.

پویا آهانی گفتو باز رفت تو فکر.. به خاطر پسر ناجی اش باید می رفت پیش پدرش. این تصمیم نهایی او بود.. او هرگز ارسال ۲ نبوده و نیست و نخواهد هم بود.

تو فکر بود که با صدای رجب به خودش آمد: من برم یه نگاه به این دور و اطراف بندازم و پیام. پویا لبخندی زد و گفت: بفرماید.

احساس اضافی بودن مثل خوره تمام بدنش را دربر گرفته بود. نمی دانست چه کاری را انجام دهد.. بماند یا برود؟

اگر می ماند که خیلی پروو بود و اگر نمی ماند از سرما یخ می زد. او نمی خواست به پیش پدرش برود.. نمی خواست و نمی توانست. هر بچه نوجوانی برای خودش غرور داشت. ولی این غرور با اون غروری که پدر و مادرش داشتن ۱۸۰ درجه فرق می کرد... غرور نوجوانی..

یه آهی کشید و به این شانس بدش لعنت فرستاد. آگه این مشکلات را در تابستان داشت که دیگر مشکلی نداشت.

.پیش اقوام هم نمی خواست که برود.. از اخلاق تمام اقوامش خبر داشت. و همچنین دوستانش رو.. با ترحم نگاهش می کردن. و با ترحم نیز حرف می زدند.. بعد هم او را مستقیم به پدرش یا مادرش می دادند.

با خودش: تا کی می خوام سربار عمو باشم؟ باید برم.

خواست بلند شود که در باز شد. ترسیده به در نگاه کرد. انتظار داشت که هر کسی باشد الا او.

پویا بلند شد. اخمی کرد و گفت: تو اینجا چی کار می کنی؟

لبخند زنان وارد شد و در رو بست. گفت: اومدم پویا جانو ببینم.

-گفتم اینجا چی کار می کنی؟ اصلا از کجا فهمیدی که من اینجا؟

-مگه میشه من ندونم که تو کجایی؟ نا سلامتی بچه عشقمی!!

پویا غلیظ گفت: خفه شو.

خندید.. انقدر بلند که گوش های پویا درد گرفت. گفت: بسه. چرا می خندی؟ دیوونه شدی؟

رفته رفته خنده اش از بین رفت. تا جایی که به اخم تبدیل شد و گفت: آره. به باباتم گفتم که دیوونه ام.

بعد به اطراف نگاهی انداختو گفت: عجب جاییه. هیچ وقت خوابشو میدیدی که بیای تو اینجور جاهایی؟

-چی می خوای؟ می خوای به بابام بگی که من اینجام؟

-معلومه که نه. چرا باید بگم؟

پویا گیج نگاهش کرد.. واقعا دیوانه شده بود.

پویا: تو دوزخ پیش داشتی تعقیب می کردی؟

-چرا این فکرو کردی؟

-آخه می دونی که من اینجام. والانم اینجا می.

-تعقیب که آره. ولی بیشتر می خواستم تورو از خانوادت دور کنم.. حتی جلوی سرهنگ رو گرفتم تا گمت کنه. وگرنه هیچکس به پای دوی سرهنگ نمیرسه.. چه برسه به تو که بیمارم هستی.

از کجا می دانست که پویا مریض ست؟

پویا: واسه چی می خواستی که من از پدر و مادرم دور باشم؟

-واسه اینه به نفعته.. مامانو بابات دوستت ندارن. حاضرم به جون بچه ام قسم بخورم که الان بابا و مامانت خوشحالن که تو نیستی. حتی سعی نکردن بیای دنبالت بگردن و پیدات کنن.. یعنی انقدر پیدا کردند تو این شهر سخته؟. مامانت موقعی که تورو حامله بود مدام می خواست سقطت کنه.. ارسالانم راضی بود که تو بمیری. ولی دیر اقدام کردن و باعث شد که هیچ دکتری این کار وحشت ناک رو انجام نده.

پویا احساس می کرد که پاهایش سست شده است. ناباور به دهان او چشم دوخته بود. باورش نمیشد.

گفت: داری دروغ میگی.

-حاضریم به جون بچه ام قسم بخورم..می دونم برات سخته شنیدن این حرفا..زودترم می خواستم بهت بگم ولی خب..نشدد.

پویا نشست روی زمینو گفت:چی از جوونم می خوای؟چرا می خوای این حرفا رو بهم بگی؟چه فکری تو سرته؟

-هیچ فکری تو سرم نیست.من فقط می خوام بدونی که تو از اولم واسه مامانو بابات اضافی بودی..مامانت از دست بابات و تو خسته شده بود که طلاق گرفت.وگرنه هیچکس با یه چندتا عکس قلبی و چندبار زنگ زدن وتهدید کردن,طلاق نمی گیره.حداقل صبر می کنه تا دلیلی واسه این عکسا بیاره..

پویا یکدفعه پرید تو حرفشو گفت:تهدید؟

-آره..تهدیدش کردن که اگه طلاق نگیره می کشنش.

-کی تهدیدش کرده؟اصلا تو اینا رو از کجا می دونی؟تو کی هستی؟

-فرشته نجات تو..اینارو هم خودش بهم گفت..وخودش هم بهم گفت که ازت منتفreh.فقط برای اینکه تنها نباشه حاضر بود تو پیشش باشی..مادرت یه هزاره*ست.یه هزاره* به تمام معنا.

پویا میان گریه هایش گفت:خغه شو.خغه شو.

عصبی گفت:چرا نمی خوای واقعیتو بپذیری؟هان؟من دارم به جون بچم قسم می خورم..کم چیزی نیست.

-حرفاتو که زدی.حالا گمشو بیرون.

-می خوام باهام بیای.

باتعجب نگاش کرد.گفت:کجا؟

-تو خودتم خوب می دونی که نمی تونی زیاد اینجا باشی.رجب خودشم تو خرجومخارج خودش مونده.اون وقت تو اومدی پیشش؟..تو سربارشی.باور کن راضی نیست که تو اینجاایی.

-می دونم.ولی جایی رو ندارم که برم.

-بیا پیش من.

-تو خودت شوهر و بچه داری.

-شهاب که سال به سال خارجه، بچه ام که بیشتر اوقات تو مهده یا پیش مامانیه.

-به من چه؟ چرا می خوای منو ببری پیش خودت؟

-می خوام یه چندروز پیشم باشی. بعد که ارسلان از نبودت ناراحت شد بیاد سراغت. هان؟ چه طوره؟

-من هیچ کجا باتو نیام. حتی بهشت.

عصبی گفت: میای.

-حاضرم خودم برم پیش بابامو منتشو بکشم ولی پیش تو نیام.

-چرا؟

-چون ازت متنفرم.

فک پویا رو گرفتو گفت: فکر کردی که من عاشقتم؟ تو باعث نابودیه من شدی. می فهمی؟ اگه تو نبودى من الان ارسلانو داشتیم.

-همه حرفات دروغ بود آره؟

-نه. حرفام راست بود. می فهمی؟

-ول کن فکمو. شکست.

بعد سرشو به شدت تگون داد تا فکش آزاد شود. و موفقم شد. گفت: با این وجود من باتو هیچ کجا نیام. اصلا عمو رجب کجاست؟ چرا نیام؟

-رفته پی نخود سیاه.. بلندشو.

-من نیام.

-نزار به زور ببرمت.

-نمی تونی. چون عرضه اشو نداری.

عصبی نفسش را بیرون داد و گفت: باور کن بیرون هیچکس منتظرت نیست.. دوروز دیگه هم رجب میندازت بیرون.. بعدم از سرما میمیری.. بیا و بزار کاری کنم تا دل بابات رحم بیاد.

-تو اسم رجبو از کجا می دونی؟

-خوب بلدی بحثو عوض کنی.. من زیاد میام به این پارک.. رجبو هم به خاطر همین می شناسم.

داشت دروغ می گفت.. معلوم بود که دروغ می گوید.. ولی پویا بچه تر از اون چیزی بود که بخواد بفهمد.

دوباره گفت: به خدا من کاریت ندارم.. بیا بریم.

پویا دودل بود.. ازش متنفر بود.. چرا باید بهش اعتماد می کرد؟.. اصلا چرا آمده بود اینجا؟ هدفش اذیت کردنش بود؟

-اگه نیام چی کار می کنی؟

-به زور می برمت.. گفتم که.

پویا با تعجب نگاهش کرد.. چشمانش داشت می سوخت.. احساس سرگیجه می کرد.. چشمانش داشت سنگین میشد.. نمی دانست در بدنش چه خبرست؟.. یه حال عجیبی پیدا کرده بود که خودش هم نمیدانست به خاطر چیست.. می خواست که بخوابد.. فقط می دانست که اگر به خواب برود دیگر بیدار نمیشود.

«ارسالان»

از شدت خستگی چشمام تار میدید.. دوروز بود که پویا گم شده بود.. دو روز بود که خواب به چشمام نیومده بود.. دو روز بود که به خونه نرفته بودم.. خونه ام شده بود خیابونای شهر.. مدام به خودم لعنت می فرستادم که چرا دنبالش نرفتم.. مگه من دیوونه خبر نداشتم که بچم مریضه؟

سرمو به آسمون گرفتمو گفتم: خدایا غلط کردم.. همین جوری کمرم خمیده هست دیگه نزار بشکنه.. بزار بچه ام پیدا بشه.. به جان پویا قسم می خورم که این غد بازی رو بزارم کنار.

تو این دوروز تنها چیزی باهام خیلی رفیق شده بود.. اشک چشمام بود.. خشکم نمیشد.. انگار که تو تمام عمرم این اشکا رو ذخیره کرده بودم.

دوروز بود که نه به مطب رفته بودم نه جواب تماسای منشی رو داده بودم.

تو خیابونا می چرخیدم و مدام به چپ و راست نگاه می کردم. می دونستم که پیداش نمی کنم.. ولی مگه میشد که بشینم تو خونه و منتظر برگشتش باشم؟.. نکنه زبونم لال مرده باشه؟

شدت اشکام بیشتر شد. گفتم: نه خدا. من طاقت این یکی رو ندارم.

چشمم خورد به پارک. یه لبخند غمگینی مهمون لبام شد. چقدر با پویا و مهناز میومدیم به این پارک. چقدر پویا می خندید. چقدر شاد بودیم. پویا بازی می کرد و ما نگاهش می کردیم.. پویا حرف میزد و ما گوش میدادیم.. پویا لجبازی می کرد و ما هم اذیتش می کردیم.. پویا می خندید و ما می خندیدیم.

پس کجارت اون خنده هاش که تمومی نداشت؟ شیرین زبونیاش که باعث میشد لبخند به روی لب همه بیاره؟ کارهایش که باعث میشد از ته دل خدارو با داشتن چنین بچه ای شکر کنم؟

گفتم: خدا چرا خواستی بدبختم کنی؟.. چرا؟

کنار درودی پارک ماشینو پارک کردم و پیاده شدم.

با وارد شدنم موجی از خاطرات اومد سراغم. خاطرات شیرین تر از عسل.

یه آهی کشیدم و به راهم ادامه دادم. روی نیمکت همیشگی که با مهناز بودیم، نشستیم. به بچه هایی که داشتن بازی می کردن نگاه کردم. یه زمانی پویا هم بین این بچه ها بود.. کجایی پویا؟ کجایی عزیز تر از جانم؟

دوباره اشکام راهی شدند. آروم اشک می ریختم و حسرت می خوردم.

باز هم برای هزارمین بار گفتم: خدا غلط کردم.

چونه هام می لرزید..

صدای یه نفر رو شنیدم که گفت: شنیدم بده که یک مرد گریه کنه.

سرمو آوردم بالا و نگاهش کردم.

بادیدنم تعجب کرد.. کنارم نشست و گفت: سلام دکتر. شما یید؟

بدون جواب نگاهش کردم.. چقدر چهره اش واسم آشنا بود.

گفت: نشناختید؟

با صدای گرفته ای گفتم: نه.

- یکم حرف بزنیمن منو خواهید شناخت.. چرا دارید گریه می کنید؟ من تا امروز ندیدم یه مرد اونم شما، اینجوری گریه کنه. مرد یا گریه نمیکنه یا اگر بکنه قطعاً دلش بدجور گرفته.

چقدر آروم حرف میزد. چه قدر خوب بود که من یه پدر داشتم تا بخواد باهام حرف بزنه و آروم کنه. کاش پدرم بود و من باهاش درد و دل می کردم.

گفتم: پسرم دو روزه گم شده.. نمی دونم کجاست؟

- چرا گم شده؟ ببخش که فضولی می کنم.

- مهم نیست. می خوام در دو دل کنم.

- این گوش واسه شنیدن وقت داره. بگو.

شروع کردم به تعریف کردن. از وقتی که طلاق گرفتم و تا الان.. نمی دونم چرا بهش اعتماد کردم و گفتم.. ولی گفتمو خودمو راحت کردم. در آخر گفتم: منو زنم باعث نابودی بچمون شدیم... پویای من اهل این کارا نبود.

دستشو گذاشت روی شونه ام گفت: آروم باش. خدا بزرگه.

- تا حالا هزار بار خدا رو صدا زدم. چرا جوابمو نمیده؟

- صبر داشته باش دکتر.. میده. مطمئن باش.

- همتون همین حرفو می زنید.. اه.

دوباره شده بودم غد و مغرور.. دوباره شده بودم ارسلان قدیمی.. نه من قسم خوردم.

آروم گفتم: ببخشید. قصد توهین نداشتم.

لبخندی زد و گفت: می دونم دکتر. شما الان حال خوبی نداری. حق داری خودتو خالی کنی.. و چه دیواری کوتاه تر از من.

- این چه حرفیه که میزنید؟

خندید و گفت: بهتره خودتو خالی کنی.. به نفعته.

چیزی نگفتمو سرمو انداختم پایین. گفتم: دلم براش یه زره شده.

سرمو گرفتم روبه آسمونو گفتم: خدا بزار فقط یک بار دیگه ببینمش. فقط یک بار دیگه بغلش کنم.. فقط یک بار دیگه.. بعد اگه خواستی منو ببری، ببر.. آرزوم فقط همینیه. همین.

گفت: این چه حرفیه که میزنی.. من که الان بچه ام تو بیمارستانه و داره با مرگ دستوپنجه نرم میکنه، انقدر ناامید نیستی.

باتعجب نگاهش کردم. گفتم: بچه ات تو بیمارستانه؟

باسرش تایید کرد.

گفت: هنوزم نشناختیم دکتر؟.. پسر موچی؟ امیر طاها؟

امیر طاها؟ چقدر اسمش آشنا بود.

گفتم: همون پسر ۱۲ ساله ای که تو بیمارستانه؟

-آره.

-آقا رجب؟ شما یید؟

لبخندی زد و گفت: آره.. چه زود باشنیدن اسم پسر منو شناختید.

-گفتم چقدر چهرتون آشناست.. چرا واسه عمل پیوند نیومدید بیمارستان؟ ما فقط منتظر امضا شما بودیم.

-پول کافی واسه عمل بچه ام نداشتیم. پیام اونجا واسه چی؟

-من که بهتون گفتم پولش بامن.

-من نمی خوام زیر دین کسی باشم.

-اینجوری بهتره؟ زیر دین باشی بهتره یا اینکه پسرتو نداشته باشی؟

سرشو انداخت پایینو گفت: فکر می کردم تو هم مثل دکترای دیگه ای.. فقط حرف میزنی.. موقع عمل اگه پول به حسابت واریز نشه، می زنی زیرش.. یا انقدر منت روی سر من میزاری که جلو بچه ام نتونم سرمو بالا بگیرم.

– منو اینجور فرض کرده بودی؟ مگه تو بیمارستان درمورد من سوال نکردی؟

– تعریف شمارو زیاد شنیده بودم.. ولی بازم فکر کردم که همه این حرفا فرمالیته ست.. من به خاطر جور کردن پول عمل بچه ام خیلی کارا کردم.. حتی چندروز پیشم یه بچه ای رو..

بقیه حرفشو نزد سرشو انداخت پایین.. گفت: رو سیاه شدم جلوی خدا.. من به خاطر پول چه غلطی کردم؟

– چی کار کردید مگه؟ اون بچه رو چی کار کردید؟

– به یه زن فروختم.

– چی؟ بچه مردمو فروختی؟

– آره.. مجبور شدم.

– با پول حروم می خوای بچه اتو سالم کنی؟

– من پولو به اون پس دادم و ازش خواستم که بچه رو هم پس بده.. ولی او بیخیال نشد و پولو پس نگرفت.. شرمنده خدا شدم.

از آقا رجب بعید بود این کارا.. چه چیزایی می شنیدم.. باورش سخت بود واسم.

گفتم: حالا اون بچه ی کی بود؟

– نمی شناختمش.

– قیافه اش چه شکلی بود.

– یه پسر بود.. همسنو سال پسر شما.

– اسمش که پویا نبود؟

– چرا بود.

ناباور نگاش کردم. گفتم: اون بچه رو کجا پیداش کردی؟

-دوتا خیابون بالاتر. داشت یخ میزد. اول نمی خواستم کمکش کنم ولی همون خانمه سرراهم سبز شدو گفت که باید کمکش کنم وبعدهم اون پیشنهاد وسوسه انگیزو داد.

ترسیده بودم. ضربان قلبمو حس میکردم..اونقدر تند میزد که از روی لباسم هم معلوم بود.

دست کردم تو جیمو کیف کارتمو بیرون آوردم..عکس پویا بین کارتا بود.بیرون آوردمو گفت:ای..این پسر که نبود؟

عکسو گرفت..چندثانیه نگاش کردگفت:چرا خودشه.

چندثانیه طول کشید تا حرفاشو تجزیه و تحلیل کنم.

گفتم:این بچه منه..تو بچه منو..ای خدا..چه بلایی به سرش آوردی؟

با تعجب گفت:چی؟بچه تو؟ نه این امکان نداره..پس چرا وقتی بهش درمورد پسرم گفتم یا اینکه اسم تورو آوردم چیزی نگفت؟

-چی می خواستی بگه؟بگه اون دکتری که تو میگی بابای غد منه؟بعدم تو اونو برای مژده گونی بیاریش پیش من؟

-چی میگی دکتر؟خودت متوجه هستی؟

-معلومه هستم..چه بلایی به سر بچه ام آوردی؟

-من..من نمی دونستم که اون پسر، بچه توا. من قصد نداشتم که بدمش..باور کن.

-چی کار کردی تو؟زندگیمو نابود کردی..بچمو به کی فروختی؟

-به ..به یه خانم..گفتمت که..

-چهرشو می خوام..بلندشو باید بریم کلانتری.

ترسیده نگام کردوگفت:به خدا من کاری نکردم..من حتی به اون پول دستم نازدم.

-نمی خوام تحویل بدم..می خوام بدونم اون زنه کیه..باید چهره نگاری بشه ..بعدش آزادی..قول میدم بهت.

-از کجا میدونی؟ تو که پلیس نیستی که قول آزادی منو میدی؟
-من پدراون بچه فروخته شده ام..پس اگه رضایت بدم تو آزادی..مطمئن باش راست میگم.
بعد از چنددقیقه گفت:باشه..برم حاضرشمو پیام.
باهم رفتیم سمت خونه اش..پشت درخونه اش ایستادم تا بیاد.مدام پا مو به زمین می کوفتم.از ته دل آرزو می کردم که میشکا نباشه..

تو دفتر سرهنگ نشسته بودمو مدام پاهامو به زمین می کوفتم..
گفتم:خدایا التماس می کنم..
حرفای میشکا تو سرم اکو میشد:من دیوونه ام..ولی دیوونه پسرت...بهت هشدار میدم که مواظبش باشی.
دستامو گذاشتم تو گوشام..به طور نامحسوس می لرزیدم..عصبی شده بودم.
بلند شدم.بهتر بود می رفتم سراغ میشکا..هر چه زودتر بهتر..دستم به دستگیره نرسیده بود که حرفای سرهنگ رو یادم اومد:تو بهتره اینجا بشینی و آروم باشی.منو این آقا زود میریمو برمی گردیم..کاری نکنی که بعدش پشمون بشیا.
چرا باید پشیمون بشم؟می خوام بچه امو نجات بدم..اصلا شاید پیش میشکا نباشه.شاید یه نفر دیگه بچه امو خریده.
خریده؟مگه بچه من برده ست که خریدنش؟
دوباره اشکام راهی شدن.سرم داشت منفجر میشد.تمام فکرای منفی وبدا داشت تو سرم رژه میرفت..نمی خواست به چیزای خوب فکر کنه..نمی خواستو نمیشد.
سرجام نشستمو به روزای قبل از طلاق فکر کردم...دوباره چهره خندون پویا جلوی چشمم مجسم شد.
اونقدری خندیده بود که لپاش گل انداخته بود..تو اوج خنده اش گفت:بابا یه جوک دیگه بگم؟

مهناز: آروم تر بخند پویا.. زشته جلوی مردم.

چشمه مگه می خوام بخندم. چون دنیا داره بهم می خنده..

به خودم اومدم.. گفتم: خدایا کجایی؟ یادت میاد هرروز به خاطر زندگیم شکرت می کردم.. چرا نخواستی شکر گذارت باشم؟ چرا نخواستی؟..

بلندتر دادزدم: چپی از زندگیم می خوای؟ ولم کن.. خسته ام کردی.

می دونستم که دارم کفر میگویم.. ولی هرکس دیگه ای جای من بود زود تر از اینها کفر گفته بود.

بازهم گفتم: غلط کردم.. غلط کردم خدا.. می خوای خرد شدنمو ببینی؟.. حالا که دیدی دیگه بیخیال من شو.. نمی تونم خدا.. من بچه امو می خوام.

دوباره سرمو بین دستانم گذاشتم. از ته دل دعا می کردم که هیچکس مثل من نشه.

گفتم: خدا منو که اینجوری داری ازم آزمون میگیری، نزار کس دیگه ای مثل من مورد این آزمون قرار بگیره.. دووم نمیاره.

از قدیم گفتن خدا هرکسی رو که بیشتر دوست داشته باشه، آزمونشو سختتر ازش میگیره.

نگاش کردم.. اخماش توهم بود.. یه برگه آچار هم دستش بود.

گفتم: چیشد؟

بدون حرف برگه رو گرفت سمتم. طاقت دیدن چهره کسی که پویامو خریده بود رو نداشتم.

بدون نگاه کردن به چهره اش سرمو به سمت مخالفش چرخوندم.

محمد: نمی خوای ببینی که کی بوده؟

بگو.

برگه رو انداخت روی میز و رفت سمت صندلیش.

بعد از نشستن گفتم: بگو دیگه؟

طاقت شنیدنشو داری ولی طاقت دیدنشو نداری؟

می ترسم.

-باشه..سریع میگم..عکس میشکاست.

-نه..ای خدا..بگو که داری دروغ میگی.

-دروغ نمی گم.

بلندشدم.گفت:کجا؟

-خونه میشکا.

-یه تیم فرستادم به درخونش..خبرمون میکنن.

-نمی تونم اینجا بشینمو پاروپا بزارم و منتظر بشم تا بچه های تیمت خبر بدن.باید برم.

-خونه میشکا؟..به احتمالاً ۹۹ درصد خونه اش نیست.

-از کجا میدونی؟

-چون من از این موارد زیاد داشتم.بچه رو می دزدنو مکانشونو تغییر میدن.

-یعنی چی؟..پویای من کجاست؟

-بگیر بشین..شاید این یه مورد استثنا باشه ومیشکا خونه اش باشه..بچه ها دستگیرش می

کنن..نیازی نیست که بری.

-نمی تونم بشینم.نمی تونم.

-اگه میشکا خونه نباشه,شوهرش می دونه که کجاها میره؟

-شهاب؟..نمی دونم.او زیاد تو ایران نیست..کارش تجارته..بیشتر اوقات دیبه..نمی دونم از کارای

زنش خبر داره یانه.

-بهش زنگ بزن..شاید بدونه.

موبایلمو بیرون آوردم.سرهنک:الان نه..بزار مطمئن بشیم که خونه نیست بعد زنگ بزن.

دوباره نشستم.موبایلو پرت کردم روی میز.

گفت:فقط به چیز داره اذیتم میکنه.

بی حوصله گفتم:چی؟

-اینکه چرا الان رفته سراغ پویا؟ چرا دوروز پیش نرفته بود؟

-واقعا نمی دونی؟

-به نظرم می دونسته که ما به اولین جایی شک می کنیم خونه اونه..اون هم برای اینکه کسی بهش شک نکنه چند روز صبر کرده وبعد رفته سراغش.

-دقیقا همینیه که میگی.

-یعنی خودش این همه نقشه رو ریخته..اونم انقدر دقیق؟

-میشکا از بچگی باهوش بود وهست.

-ولی تو کارای پلیسی هیچ سردر نیاره..حتی دزدی..مگر اینکه..

گفتم:از یه نفر دیگه کمک گرفته باشه.

-دقیقا..حالا اون کی هست؟

بعد نگاشو از میز گرفتمو به من نگاه کرد.

گفتم:نمی دونم..یه سوال بپرسم؟

-بپرس.

-قول میدی راستشو بگی؟

فقط نگم کرد.گفت:اول بپرس بینم چیه بعد شاید قول بدم.

-تو،تو دویندن خیلی سریعی..جوری که دوی هیچکس به پای تو نمیرسه..پس چرا وقتی رفتی دنبال پویا نتونستی بگیریش؟ پویا هم تو دویدن ضیعف میزنه وهمم مریضه.

گفت:داشتم میرفتم دنبالش که یکدفعه یه ماشین پیچید جلوم ومنم محکم خوردم به بدنه اش..شانس آوردم که باسر نیومدم پایین.

-مگه ماشینی که داشته میومده سمت رو ندیدی؟

- نگاه من فقط جایی رو که پویا میرفتو دنبال میکرد.. درضمن من مطمئنم که این تصادم عمدی بوده.

- یعنی چی؟

- یعنی یه نفر از عمد به من زده تا نتونم پویا رو بگیرم و بعد هم رجب بتونه پیداش کنه.. و بعد نقشه دختر خاله ات اجرا بشه.. فقط نمی دونم میشکا چه جوری می دونسته که تو خونه تو چی میگذره و چه زمانی پویا از خونه فرار میکنه.

- اون فردی که بهت زدو شناختی؟

- نه متاسفانه.. سریع فرار کرد.

- نوع ماشینش چی؟

- پرادو بود.. مشکی رنگ.. می دونی مال کیه؟

- نه.. میشکا ۶+۲ قرمز رنگ داره.. نه نظرت چند نفر همدست میشکان؟

موبایل سرهنگ به صدا دراومد.

جواب داد: سلام سرگرد.. چی شد؟

...

سرهنگ پوفی کشید و گفت: می دونستم... خسته نباشید.. می تونید بگردید اداره.

بعد قطع کرد.. گفتم: چیشد؟ چی میگه؟

- گفت که نبودن.. همون چیزی که خودم گفتم.. خونه خالی خالیه.

موبایلمو برداشتمو گفتم: به شهاب زنگ میزنم.

شمارشو گرفتم.. بعد از چند دقیقه جواب داد: های؟

- سلام شهاب.. ارسلا نم.

- سلام ارسلا.. خوبی؟

- مرسی.

-زنو بچه خوبن؟ شنیدم که طلاق گرفتی؟

حالا داشت میگفت؟

-خیلی وقته که از اون روز گذشته.

-می دونم. میشکا بهم گفته.

-کجایی شهاب؟

-من اماراتم..چندروزه دیگه میام ایران.چه طور مگه؟

-میشکا این چندروزه زنگت نزده؟

-چرا.دیشب داشتیم باهم حرف میزدیم.

-چی می گفت؟

-مثل همیشه احوال پرسى و حرفای خصوصی خودمون بود.چه طور مگه؟

نمی خواستم ناراحتش کنم.

گفتم:هیچ حرف خاصی نزد؟

-چی میگی ارسالان؟ واضح حرف بزن..اصلا چرا داری این سوالو ازم میپرسی؟طوری شده؟

-چه جووری حرف میزد؟

-ای بابا..مثل همیشه بود.فقط یکم بیشتر خوشحال بود.

-نپرسیدی چرا؟

-نه..ارسالان یا توضیح میدی یا همین فردا میام ایران و ازت حرف میکشم.

-مهم نیست.

-واسه من مهمه..داری درمورد زن من حرف میزنی.

-غیرتی نشو شهاب.خودتم خوب می دونی که من میشکا رو مثل خواهرم دوست دارم.

-بلایی به سرش اومده؟کاری کرده؟

-تو خونه دیگه ای نداری؟

-چرا سوالمو با سوال جواب میدی؟

-وقتی اومدی ایران خودت می فهمی.

-فردا میام ایران.

-تو این کاررو نمی کنی شهاب.

-میام.

بعد قطعش کرد. اینو کجای دلم بزارم.. بیاد که خیلی بد میشه.

سرهنک: می خواد بیاد ایران؟

-تو از کجا فهمیدی؟

-جمله آخریشو خیلی بلند گفت.

-حالا چی کار کنیم؟ اگه بیاد که خیلی بد میشه.

-به نفعمونه... بعدا می فهمی که چی میگم.

«راوی»

چشمانش را باز کرد.. همه جارو تار میدید.. سرش از شدت درد در حال منفجر شدن بود. هنوز هم

چشمانش می سوخت. دلش بازهم خواب می خواست.. نمی توانست در برابرش مقاومت

کند.. توانش را نداشت.. چشمانش بسته شدو دوباره خوابید.

میشکا روبه روی پویای در حال خواب نشست. به صورتش نگاه کرد.. چه قدر معصوم بود. چه قدر

شبیه جوونیای ارسلان بود. همون دورانی که میشکا عاشقانه عاشقش بود.. او را الهه خود می

دانست. حاضر بود هرکاری انجام دهد تا نظر ارسلانو به خود جلب کند. ولی ارسلان کور بود. نمی

دید.. و میشکا زمانی این را فهمید که داشت خودش را واسه عقد او زنش آماده می کرد. چقدر گریه

کرد.. چه قدر به پای پدر و مادرش نشست و التماسشون کرد که یه جووری عقدو بهم بزنن.. حتی

حاضر به مرگ خودش شده بود تا عقد اونها بهم بخورد.. ولی بی فایده بود.

بایاد آوری اون روزها اشکی از چشمانش سرازیر شد.

دستی بر سر پویا کشید... پیشونیش را به پیشونی پویا زد و گفت: بوی ارسلا نو میدی.. مال خودمی.. دیگه تورو از دست نمیدم. قسم می خورم.

چند دقیقه بعد به حالت اولش نشست. پویا همچنان خواب بود.

طاقت نیاورد. گفت: پویا؟.. پویا بیدار شو.

پلکای پویا تکان خفیفی خورد..

گفت: لعنتی. مگه بهت نگفتم دز اون ماده بی هوشی رو پایین ببری؟.. پویا بیدار شو.. پویا...
یکدفعه چشمانش را باز کرد.. ضربان قلبش به شدت میزد. می خواست دستی روی قلبش بگذارد که نتوانست.. دستش به صندلی بسته شده بود.

ترسیده همه جا رو نگاه کرد و در آخر به چهره خندان میشکا رسید.

گفت: می.. میشکا.. ق.. قلبم.

میشکا فهمید که چه می گفت. سریع رفت سمت آشپزخانه و بسته قرصایش را آورد و به دونه اش را گذاشت در دهانش.

چند دقیقه ای شد که حالش خوب شد و قلبش آرام.

گفت: من کجام؟

-خونه من.

-چرا بستیم؟

-تا فرار نکنی.

-چی میگی؟ فرار واسه چی؟ اصلا چرا من اینجا؟ منکه گفتم باهات هیچ کجا نمیام.

میشکا که داشت با لبخند به حرفایش گوش میداد گفت: مثل ارسلا نی.

-چی؟

-انگار که خودشی.. یه پسر بچه پررو و پر حرف. دوست دارم. انقدری که باورت نمیشه.

-تو واقعا دیوونه شدی. چی داری میگی؟ باز من کن لعنتی.

می دونی من کاری کردم که مامانت طلاق بگیره.. بایه صحنه سازی.. از بابات خواستم تا منو ببره به پارک.. بعدم به مامانت گفتم که بیادومارو ببینه.. می خواستم کاری کنم که مامانت فکر کنه منو بابات رابطه داریم.. و با اون عکسا که دیگه غیرتش زد بالا و طلاق گرفت.. اول هدفم از اینکار این بود که به ارسلان نزدیک بشم.. ولی او پاندا.. اهل این حرفا نبود.. نقشه دومو اجرا کردم.. به آرزو گفتم که تو غذات سم بریزه ولی او قبول نکرد.. باز هم پول کار خودشو کرد و او قبول کرد.. ولی بابات انقدر باهوش بود که زود فهمید.. رفتم سراغ نقشه سوم..

نقشه سومت چی بود؟

اینکه تورو از بابات جدا کنم و بیارم پیش خودم.

که چی بشه؟

که مال خودم بشی.

یعنی چی؟

دوستت دارم پویا.

چیداری میگی میشکا؟ من ارسلان نیستم.

هستی.. خود خودشی.. همون ارسلان جوونی که دختر خاله اش عاشقو شیفته اش بود.. من واسه بدست آوردن بابات هرکاری کردم.. ولی نشد.

دستی روی صورت پویا کشید به صورت ترسیده اش که مثل گچ دیوار ده بود نگاه کرد و گفت: تو می تونستی ثمره عشق منوارسلان باشی.. یه عشق پاک.. چرا بابات منو نخواست؟

چون دلش نمی خواست با خواهرش ازدواج کنه.

من خواهرش نبودم.. مدامم بهش می گفتم که نیستم ولی او فقط می خندید.. پویا باور کن عشق من پاک بود.. من دختر خوبی بودم.. آرومو سربه زیر.

بعد عصبی گفتم: همه چیز خوب بود تا اینکه سروکله پدر بزرگت به خونه آقا جونم باز شد.. مادرتم انقدر نازو عشوه ریخت که دل ارسلان منو برد.. بابات باید نابود بشه.. خودم می کشمش.

مگه دوستش نداری؟

-نه..من فقط تورو دوست دارم.

-تو شوهر داری..به خاطر او منو آزاد کن برم.

-آزادت کنم؟..تو اسیر من نیستی..تو قراره بشی آقای این خونه.

-خودت می فهمی چی داری میگی؟

بعد اشکش سرازیر شد..می دانست که میشکا هر حرفی بزند عملیش می کند..نمی خواست شوهر این زن شود..زنی که همسال مادرش بود.

میشکا:داری گریه می کنی؟قلبِت درد می کنه؟..چت شده؟

-آزادم کن..تورو خدا..من مریضم..من افسرده ام..همین جواری روزگارم سیاه هست تو سیاه ترش نکن..قسمت میدم.

-نمی تونم ازت بگذرم..یه بار از بابات گذشتم دیگه تو نه..اصلا می دونی چیه؟می خوام ارسلاانو حرص بدم..تا مزر جنون ببرمش..چه طوره؟خوبه؟

پویا میان گریه اش گفت:تو همسن مامانمی لعنتی..هیچ دادگاهی راضی نمیشه که منو تو باهم اونم به زور ازدواج کنیم.

-چرا به زور؟منکه تورو دوست دارم.

-ولی من ندارم..ازت می ترسم..برو عقب.

میشکا لبخندی زدوگفت:ولی من می تونم زن خوبی برات بشم..یه زندگی خوب..بچه.

باشنیدن اسم بچه لرزی دربدنش ایجاد شد.

باصدای لرزونی گفت:برو عقب..

میشکا بدون توجه به حرفش گفت:منو تو ازدواج می کنیم..اگه پدرومادرت گفتن چرا، میگم پویا محبت می خواست که من اینجواری دارم بهش منتقل میکنم.

پویا عصبی شده بود..باصدای بلند گفت:خفه شو..من محبت تورو نمی خوام.

میشکا از این عصبانیتو وصدای بالای پویا ترسید ویک قدم به عقب رفت.

پویا فقط می خواست خودش را از دست این زن خلاص کند..چه قدر دلش هوای پدر و مادرش را کرده بود.

گفت: من مامانو بابامو می خوام.

میشکا هم عصبی شده بود..وبا شنیدن این حرف عصبانیتش چندبرابر شد.

گفت: نگران نباش..میارمشون..آره میارمشون..جلوی چشم اونا هرکاری که خواستم می کنم..هرکاری..نابودت میکنم..هرکس که منو نخواسته باشه باید نابود بشه مثل تو..مثل پدرت..آره این خوبه.

بعد لبخند دندان نمایی زد وبه چهره گریون و ترسیده پویا نگاه کرد.

«ارسالان»

تو فرودگاه منتظر شهاب بودم .شهاب پسر داییم بود ویه چهارسالی ازم کوچکتر بود..شهاب از بچگی عاشق میشکا بود ولی میشکا فقط به من توجه داشت..چه قدر بچگی دوران خوبی واسم بود..ای کاش دوباره برمی گشت..ای کاش هیچ وقت بزرگ نمیشدیم.

بادیدن شهاب یه دستمو بردم بالا تا ببینتم..شهاب بادیدنم لبخند زدو سرشو تکون داد.

خودمم هنوز نمی دونستم چرا اومدم دنبالش.

رسید بهم..باهام دست دادیم سلام کردیم.

گفت: فکر نمی کردم که بیای دنبالم.

-وقتی ساعت پرواز تو بهم اس ام اس دادی فکر کردم ,می خوامی که پیام دنبالت.

راه افتادیم..صدای تایر چمدونش رو مخم بود.

گفت: من اس دادم که بدونی دارم میام وخودتو برای حرفای دیروزت آماده جواب دادن کنی.

-میشکا می دونه که اومدی؟

–نه. دیشب هرچه قدر بهش زنگ زدم جواب نداد. بعدم موبایلشو خاموش کرد. تلفن خونه هم جواب نمیداد. اتفاقی افتاده؟

–شهاب تو میشکا رو دوست داری؟

–آره. معلومه که دوستش دارم.

بدون اینکه حرف دیگه ای بزنیم رسیدیم به ماشین. بعد از سوار شدن حرکت کردم.

بدون مقدمه گفتم: می دونی میشکا منو دوست داره؟

نفس عمیقی کشید و گفت: آره. که چی؟

–تو که می دونستی او منو دوست داره چرا بهش پیشنهاد ازدواج دادی؟

–چون دوستش داشتم.. فکر می کردم بعد از ازدواجش تورو فراموش می کنه.

–کرد؟

–نه متاسفانه. البته خیلی سعی می کرد که من متوجه نشم ولی موفق نمیشد. چرا باهاش این کاررو

کردی ارسال؟

–باور کن نمی دونستم که علاقه اش بیش از حده. فکر می کردم منو در حد برادرش دوست داره.

–منی که ازت کوچکتر بودم فهمیدم که علاقه اش بیشتر خواهر برادریه اون وقت تو نفهمیدی؟

–تو اگه جای من بودی راضی میشدی با خواهرت ازدواج کنی؟

–نه.

–پس نگو چرا باهاش ازدواج نکردم. من مهنازو دوست داشتم.

–هنوزم داری؟

آروم گفتم: آره. با اینکه اخلاقش یه ذره تغییر کرده ولی هنوزم دوستش دارم.

–پویا خوبه؟

پویا؟ با شنیدن اسمش لرزی به تنم می نشست. بغضی تو گلویم بود که نمی خواست بشکند.

گفتم: نمی دونم.

-یعنی چی؟

-دزدیدنش.

با صدای بلند که پراز تعجب بود گفت: چی؟ واسه چی؟

-نمی دونم.

-هدفشون رو بهت نگفتن؟

-نه.

-رباینده رو نمی شناسی؟

-فکر کنم بشناسمش.

-خب کیه؟ به پلیسا بگو برن سراغش.

-رفتن سراغش ولی خونه اش نبوده. جای دیگه هم سراغ ندارم که بگم برن.

عصبی شده بودم. باید التماسش می کردم تا بگه؟ کنار خیابون نگه داشتم. چرخیدم سمتش و گفتم: همه دارو ندار زندگیمو بردن. همه امیدمو. بچمو بردن و نمی دونم چه بلایی داره به سرش میاد.. من بدون بچه ام نابودم. تا حالا که چهار روزه گمش کردم کمر شکسته نزار خرد بشه. من فقط بچه امو می خوام. بگو زنت کجاست؟ تو می دونی او کجاست. تورو خدا بگو. نزار برم سراغ دختر تو گروکشی کنم.

-چی میگی ارسالان؟ بچه تو به زن من چه ربطی داره؟

-میشکا بچمو دزدیده. می فهمی؟

-چرا باید بچه تورو بدزده؟

-میشکا عاشق منه. بچمو دزدیده تا به من برسه. می فهمی؟

پوزخندی زد و مسخره کنان گفت: خب میومد تورو می دزدید. اینجوری بهتر نبود براش؟

-چی میگی شهاب؟

-میگم تو دیوونه شدی. زن من هیچ دلیلی نداره که بخواد بچه تورو بدزده. زن من انقدر خر نیست.
-هست.

-نیست. درباره زن من درست حرف بزن اربسلان. بزرگتری درست. احترام داری درست. ولی پاتو از گلیمت درازتر نکن. نزار عصبی بشم.

-باور کن راست میگم. به جون عزیز قسم می خورم-

-جون عزیزو قسم نده.

-باشه. میریم کلانتری تا خودت بفهمی.

-من کلانتری نمیام.

-می ترسی آره؟ اصلا چرا ازم نپرسیدی که اون اراجیفی که دیشب داشتی میگفتی چی بود؟ مگه من دیوونه ام که بهت زنگ بزنم و درباره میشکا ازت سوال بپرسم؟ مگه نمیگی که زنگش زدی و جواب نداده؟ میای اداره چون من میگم.

رسیدیم به اداره. شهاب تو طول مسیر یه کلمه هم حرف نزد. نمی دونست به حرفای من اعتماد کنه یا به کارای زنش. میشکا رو دوست داشت پس حق داشت که باور نکنه.

وارد دفتر سرهنگ شدیم. سرهنگ بادیدن ما بلند شد. بعد از سلام کردن گفتم: همون طور که گفتی این آقا شهاب باور نمی کنه حرفامو. آوردمش اینجا تا بهش ثابت بشه.

سرهنگ: بشینید لطفا.

شهاب بعد از نشستن گفت: تورو خدا بگید که حرفای اربسلان دروغه..

سرهنگ با آرامش شروع کرد به تعریف کردن ماجرا. حتی حرفای ضبط شده میشکا رو هم براش گذاشت تا بالاخره باورش شد. بیچاره ده بار اون جمله ای میشکا گفته بود «من پسر تو دوست دارم» رو گوش کرد حتی یه بارم گفت که این میشکا نیستو شما دست به دست هم دادید تا اونو جلوی من بد جلوه بدید که سرهنگ بازم دست روی قرآنش گذاشت.

داشت دیوونه میشد. حرفای میشکا براش خیلی سنگین بود.

سرهنگ: شما نمی دونید که خانمتون خونه دیگه ای دارن یانه؟

نه.

کلافه گفتم: شهاب اگه می دونی تورو خدا بگو.. نزار بیشتر از این دیر بشه.

شهاب: چرا زن من پسر تورو دوست داره؟ یه پسری که ۲۰ سال ازش کوچکتره؟

چشماسش شده بود کاسه خون. ولی نمیخواست جلوی منو سرهنگ غرورش خرد بشه..

خیره نگام کرد. گفت: چرا این بلارو سرش آوردی؟

گیج گفتم: چه بلایی؟ سرکی؟

چرا وقتی میدونستی میشکا انقدر دوست داره پسش زدی؟ هان؟

می خواستم حرف بزنم که دستشو به نشونه سکوت آورد بالا و گفت: نمی خوام حرف بزنی. می دونستی وقتی با زنت رفتی ماه غسل میشکا توچه حالی بود؟ می دونی وقتی فهمید زنت حامل ست چه حالی پیدا کرد؟ می دونستی شب اول ازدوایم رو فقط گریه کرد؟ چرا این این بلارو سرش آوردی؟ تو رحم نداری. دختر خاله اتو نابود کردی.

او خودش خودش نابود کرد.

بلند شد. رو کرد سمت محمود و گفت: من نمی دونم زنم تو روزایی که نبودم چی کارا می کرده. الانم هرکاری که کرده بهش حق میدم. چون میدونم کی باعث شده که میشکای آروم و سربه زیر بشه اینی که الان میبینید.

گفتم: شهاب؟ من به خدا تقصیری ندارم. من عاشق زنم. من میشکا رو دوست نداشتم.

لااقل به خاطر اینکه او دوستت داشت سعی میکردی دوستش داشته باشی. چیزی ازت کم نمیشد.

میشد. تا آخر عمر حسرت بودن با مهنازو می خوردم. من به خاطر مهنازه که به اینجا رسیدم.

پس چرا الان زنت دوستت نداره؟ چرا زود ازت طلاق گرفت؟ انقدر بهت بی اعتماد بود که نخواست حتی واسه یه روز مشاوره رفتن و کنار تو نشستن رو تحمل کنه.

با حرص داشتم نگاش می کردم..

گفتم: اگه زن تو، تو خانواده من فضولی نمیکرد الان من خانواده امو داشتم. زنمو داشتم.

-زن من-

سرهنک: بسه. با هر دو تو نم. انقدر زنم زنم نکنید.

شهاب عصبی روشو از من برگردوند و گفت: آگه یه نشونه ای ازش پیدا کردم بهتون خبر میدم
سرهنک. کاری بامن ندارید؟

-نه دیگه.

گفتم: فقط امیدوارم تو بازنت دست به یکی نکرده باشی. امیدوارم.

زودتر از شهاب از دفتر زدم بیرون. اونقدر داغ بودم که می خواستم خوردمو تو وان پراز یخ پرت کنم.

از اداره خارج شدم. دوباره پیاده روی رو به ماشین سواری ترجیح دادم. به این هوای سرد نیاز داشتم. باعث آرامشم میشد. آرامشی که از من دور بود.

با حسابی که کردم تا خونه ۴۵-۳۰ دقیقه ای میشد. واسه همین بیخیال پیاده روی شدمو رفتم سمت ماشینم.

می خواستم برم خونه که پشیمون شدم. به سمت مطب روندم.

وارد شدم.. یک لحظه سرم از این ازدیاد گیج رفت.. صدای خانم محمدی رو شنیدم که گفت: به خدا تقصیر من نیست. به موبایلشون زنگ می زنم جواب نمیدن.

رفتم جلو و بلند سلام کردم. همه سرها گشت سمت من.

گفتم: اینجا چه خبره؟

به چهره گریون خانم محمدی نگاه کردم. دعوا شده بود؟

یه نفر که لباس محلی جنوب کشور رو به تن داشت با لهجه شیرینش گفت: آقای دکتر شما یید؟
-بله.

-این چه وضعشه آقای دکتر؟ منو زنو بچم از جنوب اومدیم اینجا تا شما بچه منو معاینه کنید.. الان دوروزه که از صبح تا شب تو مطبم ولی مدام منشیتون میگه نیستین.. دکتر مشهوری هستی درست. خرت میره درست.. ولی دیگه بیش از حد خودتو نگیر.

بالحن آروم تری گفت: دکتر بچه من مریضه. از شب تا صبح به خاطر قلبش گریه میکنه. درد داره. اومدیم تهران که شما ببینیدش. شاید به دست شما خوب بشه.. دوروزه علافیم.. این افرادو میبینی؟ همشون قلبشون درد می کنه. بیماری قلب، بیماری سرماخوردگی نیست که بگیریم یه قرص می خوریم خوب میشیم.. چه جوابی داری که به مریضات بدی دکتر؟ چه جوابی که غیبتتونو موجه کنه؟

سرمو انداختم پایینو چیزی نگفتم. چی می تونستم بگم؟ اینا که از درد من خبر ندارن. اکه بخوام از درد دلام بگم که همتون یه جعبه دستمال کاغذی رو خالی می کنید.

بازم گفت: دکتر جواب بده. وجه خودتو با کارات خراب نکن.

نگاش کردم.. به تمام افرادی که تو مطبم بودم نگاه کردم. چه سکوتی برپا شده بود. همه جواب می خواستن. باز نگامو به همون مرد چرخوندم.

آروم گفتم: بچمو دزدیدن.. متاسفم.

بدون توجه به چهره متعجبشون رفتم سمت دفترم.

اولین مریضم همون فرد بود. به همراه خانمو دختر بچه ۱۰ ساله اش. یه نوار قلب ازش گرفتمو یه چندتا قرص واسش نوشتم. قبل از رفتنشون هردوشون ازم معذرت خواهی کردن واضحاری بی اطلاعی از وضعیتم کردن. منم با لبخند سری تکون دادم و گفتم خواهش می کنم، ایرادی نداره. بعد از رفتنشون به منشی زنگ زدمو ازش خواستم که بید تو دفترم. باید ازش معذرت خواهی می کردم.

بعد از در زدن اومد داخل و گفت: کاری دارید دکتر؟

–بیاتو.

دررو بست اومد سمتم. گفت: بفرمایید.

گفتم: خیلی اذیت شدی؟

لبخندی زد و گفت: اذیت که نه. ولی خب مریضا مدام دعوا راه می انداختند. شما هم که موبایلتونو جواب نمیدادید.

-خب مطبو تعطیل میکردی.

-شما که نگفته بودید. منم فکر کردم که اگه اینکاررو بکنم شما منو اخراج کنید.

-واقعا معذرت می خوام.

لبخندش پهن تر شد و گفت: خواهش می کنم آقای دکتر.

منم لبخند زد و گفتم: می تونی بری.

-فقط یه چیز..

-بگو.

-اون حرفی به مریضا زدید راست بود؟

دوباره رفته بود تو فاز فضولی کردن.

گفتم: آره.

-یعنی واقعا..

-آره.

-چرا؟

-خانم محمدی بیرون پر از مریضه. بفرمایید بیرون و مزاحم من نشید. بفرمایید.

بعد به سمت در اشاره کردم.

دلخور، با اجازه ای گفتو رفت بیرون.

مریض بعدی هم اومد.. مریضا رو سریع ویزیتشون میکردم. حتی ناهارم نخوردم. انقدری زیاد بودن

که فرصت نکردن بخورم. بعضیاشون واقعا حالشون بدتر از قبل شده بود. عذاب وجدان گرفته

بودم. بیچاره مریضام. ایناهم به خاطر طلاق داشتن ضربه می خوردن!

ساعت حدو ۷ شب بود که خانم محمدی زنگ زد و گفت که مریضی باقی نمونه.

بزور یه لبخند روی صورتم نشست. موبایلم به صدا دراومد. محمد بود. محکم زدم به پیشونیم. پویا

رو به طور کامل فراموش کرده بودم.

-سلام.

محمد:سلام. کجایی تو؟

-مطیم.

-تو این موقعیت؟

-ببخشید.نمیشد نیای.چیشد؟سرنخی پیدا کردی؟

-آره.شهاب همین چنددقیقه پیش تماس گرفتو آدرس یکی از دوستای نزدیک میشکا رو بهم داد..خانم مهسا احمدی.می شناسیش؟

یه چندلحظه فکر کردمو گفتم:اسمش آشناست.

-بیا به این آدرس.منم دارم با دوتا از مامورا میرم سمت خونه اش.

-چرا مامور؟اون که کاری نکرده؟

-مامور را رو میبرم واسه رد گم کنی.

-که چی بشه؟

-هیچی.تو نمی فهمی.آدرسو برات اس میدم.

-باشه.

قطع کردم.چنددقیقه ای شد که از دفتر زدم بیرون.آدرس رو واسم اس کرده بود ومنم با خوندنش رفتم سمت خونه اش.امیدوار بودم یه چیزی بدونه.

رسیدم به آدرس.نزدیکای مطیم بود.ماشین سرهنگ رو دیدم که کنار یه خونه پارک شده بود وسرهنگم توش بود.

هردو باهم پیاده شدیم.رفتم سمتشو دست دادیم.گفتم:کدومه خونه اش؟

به خونه دوطبقه ای که نمای سنگی داشت اشاره کردوگفت:اونه.

بعد رفت طرفش.گفت:دوساعت منتظرتم که برسی.

گفتم:خب چرا صبر کردی؟میرفتی وسوالاتتو می پرسیدی.

- نمی خواستم دوباره مکالمه ای که بینمو ایجاد شده و به تو بزنم.
بعد آیفونو زد..چنددقیقه ای شد که صدای یک زن به گوش رسید:بله؟
سرهنک:سلام.سرهنک غفوری هستم.از اداره آگاهی مزاحم شدیم.
بعد کارتشو برد جلوی تصویر.
چندلحظه ای شد که گفت:امرتون؟
- شما خانم مهسا احمدی هستید؟
- بله خودم هستم.
- میشه یه چندلحظه وقتتون رو بگیرم.
- واسه چی؟
- یه چندتا سوال داشتم ازتون.
- در رابطه با چی؟
- شما لطف کنید بیاید بیرون می فهمید.
- الان خدمت میرسم.
بعد آیفونو گذاشت.گفتم:بهتر نبود خودتو معرفی نمی کردی؟
- نه.بالاخره می فهمید که ما کی هستیم.
- ممکنه الان به میشکا زنگ بزنه وبگه که ما اومدیم سراغش.
- نه.او این کاررو نمی کنه.
چه قدر با اطمینان حرفشو زد.از کجا می دونست؟شاید زنگ بزنه؟
یه پوفی کشیدم..دستامو کردم تو جیبم. با پای راستم مدام میزم به دیوار کنار درخونه شون.هم
خسته بودمو هم عصبی.ای کاش می رفتم خونه و یکم می خوابیدم..افسوس.
مهسا اومد بیرون..چقدر چهره اش واسم آشنا بود.

به سرهنگ نگاه کرد و گفت: بفرمایید.

بعد به من نگاه کرد.. لبخندی زد و گفت: سلام آقای دکتر؟

یکم از دیوار فاصله گرفتم و گفتم: سلام.

بعد خوب به چهره اش دقیق شدم. گفت: شما اینجا چی کار می کنید؟ من فکر کردم پلیس می خواد ازم سوال بپرسه.

شناختمش. از بچگی دوست میشکا بود.. میشد گفت رفیق فابریکش بود.. دختر خوبی بود ولی شهاب ازش خوشش نمیومد.. نمی دونم چرا.

بدون مقدمه ای گفتم: مهسا خانم، میشکا کجاست؟

-میشکا؟ نمی دونم والا.

-اینجاست؟

-نه. من میگم نمی دونم کجاستو شما میگرد اینجاست؟ خوبید دکتر؟

-شما رفیق فابریک میشکایدید.. اگه واقعا می دونید بگید کجاست؟

-کاری کرده که شما افتادید دنبالش؟

سرهنگ: پسر این آقا رو دزدیده.

باتعجب گفت: میشکا؟

-بله. ما اومدیم اینجا تا از شما درباره میشکا سوال کنیم. اینکه چی کارا میکرده؟ و کجاها

میرفته؟.. مطمئنم که شما خبر دارید. چون هرروز پیشش بودید.

-خب راستشو بخواید میشکا یه چند وقتی هست که حالش خوب نیست. یک هفته پیش بود که اومد اینجا و..

بقیه حرفشو نزد. گفتم: اینجا وچی؟

-میشکا معتاده. هرویین مصرف می کنه.

حرفش تو سرم اگو شد. میشکا معتاده. هرویین؟

گفتم: دروغ نگو.

— به خدا دروغ نمیگم. مدام ازم می خواست که این مواد رو واسش جور کنم.

— نه. باورم نمیشه. خدایا دارم دیوونه میشم.

سرهنگ: آروم باش ارسلان.

بعد به مهسا گفت: شوهرش خبر داره؟

— نه. می گفت کسی نباید باخبر بشه. اصلا حالت خوبی نداشت. بیشتر اوقات عصبی بود.

چرا از فعلای گذشته استفاده می کرد؟ چر نمی گفت که هست؟

سرهنگ: چندوقته که معتاده؟

— یه چندماهی میشه.

— چرا خودتون جلوشو نگرفتید؟

— نشد. میگم که عصبی بود.

— چرا چیزی به شوهرش نگفتید؟

— گفت اگه بگم منو میکشه. جدی هم میگفت. ترسیدم.

سرهنگ: شما توکار موادید؟

ترسیده گفت: چی؟ م..من؟

— بله.

— چرا اینو میگیرد؟

— چون خودتون گفتید که میومده پیش شما و مواد درخواست میکرده.

— خب..

سرشو انداخت پایین. چه قدر سرهنگ تیز بود.

گفتم: مهسا خانم تورو خدا بگید میشکا کجاست؟ او بچه منو میکشه. به خورش تشنه ست.

-باور کنید نمی دونم کجاست.

با پام محکم زدم به دیوارو گفتم: لعنتی.

هیچکس نمی دونست میشکا کجاست. چرا؟

سرهنگ به دوتا از ماموراش دستور داد که مهسارو دستگیر کنن.

بی حال گفتم: محمد من دارم میرم خونه. سرم داره منفجر میشه. چیزی شد خبرم کن.

صدای التماس مهسا رو شنیدم. ولی اونقدر حالم بد بود که بهش توجهی نکردم.

چشمام تار میدید.. دنیا داشت دور سرم می چرخید. ولی باز مقاومت کردم. از اینکه چشمام بسته بشه مقاومت کردم.

باهزار سختی که بود رسیدم خونه. قبل از اینکه ریموت دررو بزنم یه نفر زد به شیشه ماشین.

شیشه بخار گرفته بودو چیزی نمی تونستم از بیرون ببینم.. شیشه زدم پایین و گفتم: بفرمایید؟

بدون اینکه فرصت بده نگاش کنم یه دستمالی جلوی صورتم قرار گرفت. خواستم پشش بزنم اما دیر شده بود. از اون ماده بی هوشی که به پارچه آغشته شده بود رو تنفس کردم.. دستوپاهام شل شد و چشمام نا خودآگاه بسته شد.

چشمامو باز کردم. همه جارو تار میدیدم. هاله ای از تصاویر جلوی چشمام بود. پلکام سنگین شده بود. دلم خواب میخواست. ولی عقلم هشدار می داد که بیدار باشم.

به حرف عقلم گوش دادم. هشدارش جدی بود.

سرمو چندبار تکون دادم تا خواب از سرم بره بیرون. ولی مگه میشد. توان فکر کردن به اینکه کجامو چه بلایی به سرم اومده رو نداشتم.

با قدرت چشمامو باز کردم. اول به وضعیت خودم نگاه کردم. روی صندلی نشسته بودمو دستپاهام بسته شده بود. ولی دهنم باز بود.

باناله خفیف یه نفر که درست میشد گفت که کنارم بود سرمو چرخوندم سمتش.

بادیدنش چشمم چها تا شد. اون اینجا چی کار می کرد؟

درست یک متر صندلیش از صندلیم فاصله داشت. اوهم مثل من دستو پاهاش بسته شده بود. فقط بااین تفاوت که دهنشم رو باچسب بسته بودن.

ترسیده به روبه روم نگاه کردم.

آروم گفتم: پویا؟

اوهم وضعیتش مثل من ومهناز بود. چه قدر دلم برایش تنگ شده بود. چه قدر لاغرتر شده بود.

داشت گریه می کرد. به خاطر چی بود؟ ازدیدن ما بود؟ یا از وضعیتی که گیر افتاده بودیم؟

گفتم: گریه نکن باباجان.

سرشو چپوراست تکون داد. می خواستم بغلش کنم. آرومش کنم. نمیشد. بااین دستوپای بسته نمیشد هیچ کاری کرد.

یک دفعه یاد میشکا افتادم. بلند گفتم: میشکا؟! لعنتی کجایی؟

به اطراف نگاه کردم. توی هال بودیم. از بزرگیش و پنجره هاش معلوم بود. هنوزم شب بود.

صدای میشکا رو شنیدم: سلام پسرخاله جان.

برگشتم سمتش. داشت از پله هایی که به طبقه دوم ختم میشد، میومد پایین.

روبه روم ایستاد. لبخندی زدو گفت: دلم خیلی برات تنگ شده بود.

گفتم: آشغال. بچه منو دزدی وحالا میگی دلم برات تنگ شده بود؟

—من بچتو ندزدیده بودم.. خریده بودمش.

—خفه شو.

—پویا انقدر از توزنت متنفر شده بود که بودن با منو ترجیح داد. می فهمی؟

—دروغ نگو. از توامعتاد همه جور دورغی برمیاد که بگی.

باتعجب نگام کرد. بعد چند دقیقه که بهم خیره شده بود گفت: معتاد؟

—آره.

خندید و گفت: آره من معتادم. ولی یادت نره که تو باعث شدی.

به مهناز و پویا اشاره کرد و گفت: اینا باعث شدن. اینا باعث شدن که من به تونرسم. ما به عشقمون نرسیم. نتونیم یه زندگی خوب واسه خودمون و بچه هامون بسازیم. اینا زندگی منو تورو نابود کردن.

—خودت باعث نابودی خودت شدی. تو شهابو داشتی.

عصبی گفت: خفه شو. شهاب لعنتی. اونم زندگیمو نابود کرد.

یکدفعه لبخند زد و گفت: اصلا بیخیال این حرفا خودت خوبی؟

واقعا دیوونه شده بود.

سرشو آورد نزدیکم. چشماش داشت به لبهام نگاه می کرد. تا خواست به مرادش برسه که سریع سرمو چرخوندم سمت مهناز و گفتم: گمشو کنار.

لبخندش به اخم تبدیل شد. عصبی شد. با عصبانیت رفت سمت مهناز. پشت سرش ایستاد و روسریشو کشید. دست کرد تو موهاشو گفت: چرا وقتی این بهت دست میزنه یا بهت ل*ب میده تو خوشحال میشی ولی من.

پریدم وسط حرفش: خفه شو. اون زنمه.

—زنت؟ فکر نکنم دیگه باشه. درسته؟

بعد موهای مهناز کشید عقب و گفت: درسته عفریته؟

مهناز از درد چهره اش سرخ شده بود و صورتش خیس اشک.

عصبی موهاشو ول کرد و گفت: بدرک. هر دو تون لایق همید... من پویامو دارم.

بعد رفت سمت پویا. چسب دهنشو کشید. پویا چند لحظه اول فقط سرفه کرد. بعد گفت: بابا ف.

میشکا دستشو گذاشت روی دهنشو گفت: هیسس. ببینم پسر خوب بابات که به من حال نمیده تو می تونی بدی؟ ما باهم قرار گذاشته بودیم. یادت که نرفته؟

برگشت سمت منو گفت: تو چی فکر می کنی ارسلان؟ پسر تم باید مثل خودت باشه. شاید بهترم باشه. هرچه باشه از تو که جوون تره. یه جوون ترو تازه و خوشگل.

گفتم: چه غلطی می خوای بکنی؟

-می خوام غلطی که تو باهام نکردی رو با پسرت بکنم.

عصبی گفتم: تو غلط می کنی عوضی.

خندیدو دستشو از روی دهان پویا برداشت و..

چشمامو بستم. خدایا نه.

گفتم: بس کن میشکا. تورو خدا بس کن.

ترسیده چشمامو باز کردم. یه قطره اشک از چشمام اومد پایین.

بازم داشت کارخودشو میکرد. بیچاره پویا. مدام سرشو چپوراست میکرد تا مانعش بشه ولی میشکا وحشی تر از اون چیزی بود که فکرشو بکنه.

گفتم: بیا پیش من. هرکاری که بگی می کنم. نکن این کارو لعنتی.

ازش جداشد. خندیدو گفت: الحق که پسر خودته.

پویا داشت گریه میکرد.

میشکا: احساس گناه می کنی؟ الهی مادرت فدات بشه.

گفتم: بیا پیش من میشکا. تورو خدا.

-تو دیگه پیر شدی.

-لعنتی.

پویا با صدای لرزونی گفت: کمکم کن بابا.

میشکا به جای من جواب داد: می بینی که دستوپاهاش بسته ست. می خوای همین جا عشقو حال کنیم یا بریم بالا؟ به نظر من که هیمنجا باشیم بهتره.

پویا: خفه شو.

-نظرم عوض شد. بریم تو اتاق. اونجا بیشتر حال میده.

رفت پشت سرشو دستشو باز کرد. بعد رفت سمت پاهاش. پویا فقط داشت به من نگاه می کرد.

گفتم: میشکا؟ تورو جون عزیز قسمت میدم. کاری به بچم نداشته باش.

میشکا دست پویا رو گرفتو بلندش کرد. گفت: من دیگه تورو نمی خوام. باش واسه زنت. می دونی چندساله که منتظر چنین لحظه ایم؟ ۱۶ سال. از همون موقعی که زنت حامله بود. از هموون موقع داشتم واسه تصاحب پسرت نقشه می کشیدم. حالا که تو یک قدمیش هستم پاپس نمیکشم.

اسلحه اش رو درآورد. داشتم با تعجب به اسلحه اش نگاه میکردم. میشکا واسلحه؟ کارش به کجا کشیده شده بود؟

سراسلحه رو گرفت سمت پویا و به سمت پله ها هلش داد و گفت: برو. زود باش.

سرشو آورد نزدیک گوشمو گفت: نابدیشو ببین.

گفتم: تورو خدا کاریش نداشته باش.

خندید. رفت سمت پویا. دستشو گرفتو به زور با خودش برد سمت پله ها. هیچکاری نمی تونستم بکنم. خدایا بچمو داره با خودش میبره.. خدا بچم پاکه. نزار کثیف بشه. نزار خدا.

هر بار که پویا صدام میزد یه خنجر فرو میرفت تو قلبم. اونقدر دردناک بو که تا سرحد مرگ داشت منو میبرد.

به زور گفتم: کمکم کن خدا.

نگام به اتاقی بود که میشکا، پویا و برد داخلش.. یعنی الان داشتن چی کار می کردن؟

گفتم: خدایا بچم پاکه. خدایا نجسش نکن.

شروع کردم به آیت الکرسی خودن. خیلی بهش اعتقاد داشتم. باعث آرامشم میشد.

منتظر یه معجزه بودم..

نگام به در ورودی بود.

دوباره گفتم: خدایا غلط کردم. هستی خدا؟ اگه هستی معجزه تو بفرست.. خدایا!

اشک میریختمو التماس می کردم. ولی انگار قرار نبو معجزه ای بشه. قرار نبود آرامش به زندگیم برگرده. قرار نبود بچم نجات پیدا کنه.. خدا حکمت چیه؟ بچمو بدبخت نکن.

ناامید نگامو از در گرفتمو به مهناز نگاه کردم. اونقدری اشک ریخته بود که سرخ شده بود. مدام جیغ می کشید ولی صداش در نمیومد.

گفتم: توهم منتظر یه معجزه ای؟

شدت گریه اش بیشتر شد.

گفتم: چرا اعتراف نمیکنی که تمام بدبختیامون زیر سر توا؟ چرا نمی خوای باور کنی که زیادی شکاکم؟ چرا باورت نمیشه که الان بچه مون داره تو اون اتاق..

از فکرش لرزی به تنم نشست. گریه ام به هق هق تبدیل شد.

مدام دستامو تگون میدادم تا بتونم خودمو آزاد کنم ولی نمیشد. خیلی سفت بسته بود.

گفتم: غلط کردم خدا. غلط—

هنوز حرفم کامل نشده بود که دربا صدای بدی باز شد. نگامو چرخوندم به در. بادیدنش انگار که فرشته جاتمو دیدم.

آروم گفتم: معجزه؟

اومد سمتمو گفت: خوبی؟

—تو اینجا چی کار میکنی؟

—یکدفعه ای یادم اومد که میشکا این خونه باغو چندسال پیش خریده بود. الانم پلیسا می رسن.

—بازم کن. بچم داره نابود میشه؟

—بچه ات؟ کجاست؟

به بالا نگاه کردم.

بلند گفت: یا اباالفضل.

سریع دستمو باز کرد. دوبدیدم سمت اتاق. بدون هیچ درنگی دستگیره رو فشار دادم و رفتم داخل.

بادیدن چیزی که روبه روم می دیدم تاسرحد مرگ رفتم.خدایا نه.

به در تکیه دادم.نتونستم جلو برم.خشکم زده بود.

باصدای شهاب به خودم اومدم:لعنتی داری چی گو*هی می خوری؟

بعد محکم زد تو گوشش.بازم گفت:آشغال عوضی.

شروع کرد به زدنش.میشکا چیزی نمی گفت.تو شوک بود.

میشکا لباس به تن داشت ولی پویا..

خدایا نه.بچم نابود شد.

بدون توجه به شهاب که افتاده بود به جون میشکا,باپاهای لرزون رفتم سمتش.خودشو مثل پيله

گوشه تخت جمع کرده بود وآروم داشت گریه می کرد.

گفتم:پویا؟

سعی داشت خودشو بیوشونه.آروم وباصدای لرزونی گفت:برو بیرون.

فهمیدم منظورشو.رفتم سمت شهابو گفتم:برش دار ببرش بیرون.

سرشو تگون دادو دستشو گرفتمو از اتاق زدن بیرون.

کنار در ایستادمو گفتم:مارفتیم بیرون.

دررو بستم.پاهام تحمل وزنمو نداشتم.تکیه به در,سرخوردم ونشستم.

میشکا با سروضع خونی روبه روم,روی نرده تکیه داده بود.

خندیدوگفت:نابود شد رفت پی کارش.

به جای من شهاب جواب داد:خفه شو.الان میدمت دست سرهنگ تا بدونی مجازتت این گو*ه

خوریت چیه.

میشکا اول خندید.بعد جدی شدوگفت:هنوز به مرحله اصلی نرسیده بودم که اومدی.

—مرحله اصلی؟منظورت همون تجاو*زه؟آره؟

–دقیقا.

–خفه شو تا دوباره نیوفتادم به جونت.

–توهم باید نابود بشی شهاب..خودت خودتو پرت می کنی پایین یا من این کاررو بکنم؟

–چی میگی دیوونه؟

–چه اسم قشنگیه،دیوونه..به نفعت خودتو پرت کنی پایین.اینجوری بهتره تا اینکه بخوان بهت ننگ بزنن.تویه زن خراب داری.دیوونه هم هست.بهتره خودکشی کنی.آخه می ترسم ننگ این حرفا کمرتو بشکنه.

–حاضرم کمرم بشکنه ولی خودکشی نکنم..پس این سرهنگ کجاست؟

–سرهنگ؟پلیس؟همتونو می کشم.

بعد اسلحه اش رو درآورد وبه سمت شهاب نشونه رفت.

گفتم:چه غلطی می خوای بکنی؟

شهاب:تو اسلحه داری؟

میشکا لبخندزدو گفت:آره شوهر عزیزم.

–من خررو باش که فکر می کردم وقتی نیستم تو داری به دخترمون میرسی و باهاش بازی می کنی و بهش درس زندگی یاد میدی..نگو که داشتی چه غلطایی می کردی..کی این اسلحه رو واست جور کرده؟

–غریبه نیست.

به من نگاه کردوگفت:می شناسیش دکتر.

گفتم:کی؟

–منشی مطبت.

بادهن باز داشتم نگاش می کردم. منشی مشکوک بود ولی هرگز فکر نمی کردم که بخواد اینکارا رو بکنه.

گفتم: بازم داری دروغ میگی؟

-منشیت به من گفت که چه طور میتونم به تو برسم. همه عکسا هم کارخودش بود. ولی این آخریا زیادی داشت موی دماغم میشد. می گفت که تو گناه داری. از وقتی که شنید که پویا بیماری قلبی داره از این رو به اون رو شد. احساس گناه می کردم. می خواست نفشه هامو نقش برآب کنه که نذاشتم.

-چه بلایی به سرش آوردی؟

-نگران نباش. نکشتمش. فقط یه تهدید کوچولو کردم. اونم دیگه لال شد.

شهاب: نمی دونستم که انقدر پستی. من چی واست کم گذاشته بودم؟ هان؟ چرا نخواستیم؟ چرا بدبختم کردی؟

-ازدواج باتوهم برام یه نقشه بود. می خواستم ازدواج کنم به آزادی برسم. هرکاری که دلم بخواد رو انجام بدم.

گفتم: بعد به زن من میگی هر*زه؟ خودت که هزار برابر بدتر از اونی.

خندیداما تلخ. گفت: راستی زنت کجاست؟ فراریش که ندادی؟

بعد به پایین نگاه کرد. خندید و گفت: طفلی. هنوز که روی صندلی بسته اس.

لبخندزدو به من نگاه کرد. اومد سمتم و گفت: بهتره تا سرهنگ اینا نیومدن من به کار قلییم پردازم.

بلندشدمو گفتم: اگه که از روی جنازه من رد بشی تا بزارم بری تو اتاق.

اسلحه اش رو گذاشت روی پیشونیم.

گفت: منکه مشکلی با مرگ تو ندارم. فقط می خوام به مرادم برسم. همین.

گلن گدن رو کشید. نگام فقط روی سر اسلحه اش بود.. دیوونه بود. پس صددرصد میزد.

ترسیده بودم؟ از چی؟ از مرگ؟ نه. من از مرگ نمی ترسیدم. مرگ پایان زندگی همه ست. چه زود چه دیر.

چشمامو بستم ..

داشتیم زیر لب اشهدمو می خوندم که باصدای محمد دست از خوندن برداشتم.

محمد: ایست. اسلحه اتو بنداز.

به چشمای میشکا که پراز خشم بود نگاه کردم. هنوز سراسلحه اش روی پیشونیم بود.

گفت: هنوز انتقاممو ازت نگرفتم.

آروم گفتم: بندازش میشکا. اینجا دیگه آخر راهه.

یه قطره اشک از چشماش بیرون اومد. گفت: چرا باهام ازدواج نکردی؟ چرا باعث شدی که من به این روز بیوفتم؟

-تو چرا به حرفام گوش نکردی؟ چرا وقتی بهت میگفتم آبجی باور نمی کردی که در حد همین دوست دارم؟

-چون دلم نمی خواست که باور کنم.

شهاب: بنداز میشکا. جرمتو سخت تراز این نکن.

همون طور که به چشمام خیره بود، سرشو چپوراست تکون داد و گفت: نه. من زندون نمیرم. برو کنار ارسلان.

-نمیزارم بری داخل.

محمد: بهتره اسلحه اتو بندازی. نزار بهت شلیک کنم.

خندید و گفت: باشه.

اسلحه اشو گذاشت روی سرش.

شهاب: چی کار می خوای بکنی؟

گفتم: میشکا آروم باش. بهت قول میدم که زود بیای بیرون.

چه دورغ بزرگی گفتم. مگه میذاشتم که قاتل روح بچه ام آزاد بمونه؟.. قطعاً نمیذاشتم. ولی دلم نمی خواست که میشکا بمیره.

میشکا: وجود من تو این جامعه نحسی میاره. باید خوشحال باشی که می خوام خودمو بکشم. چون اگه زنده بمونم بدون، که اگه بدونم فقط قراره یک روز زنده باشم، همون یک روزو فرار میکنم و به مرادم میرسم.

تهدید میکرد؟

چیزی نگفتمو خیره نگاش کردم. وجودش تو جامعه واسه منو خانواده ام یه تهدید بود.. پس بهتر بود که نابود بشه.

شهاب: بده من اسلحه رو میشکا.

دستش رفت سمت اسلحه. میشکا فقط منتظر تایید من برای شلیک بود. زبونم فقل شده بود. منی که تا اون موقع چون چندین مریض رو نجات داده بودم نمی تونستم راضی به مرگ کسی باشم. نمی تونستم زیر قسمم بزنمو چنین اجازه ای بهش بدم.

شهاب اسلحه رو از دست میشکا گرفت و داد به دست محمد.

میشکا با لبخند داشت نگام می کرد. یکی از خانمای پلیس اومدو دست بند زد به دستش.

موقع رفتن بود که میشکا چرخید سمتو گفت: پشیمون میشی. بهت قول میدم.

محمد: نمیشه. راه بیوفت.

همزمان که میشکا رو داشتن میبردن پایین، مهناز اومد بالا.

نفس زنان گفت: بچه ام کو؟

به اتاق اشاره کردم. گفت: بلایی که به سرش نیومده؟

— نمی دونم.

— چرا تاحالا از اتاق بیرون نیومده؟

— داشت لباساشو می پوشید؟

— مگه..

بقیه حرفشو نزد. به درضربه زدمو وار شدم.

گوشه ای از تخت نشسته بود و سرشو انداخته بود پایین. داشت گریه می کرد.

روبه روش روی زمین نشستم. دستای سردشو تو دستام گرفتمو فشارشون دادم. مهنازم کنارش نشست و دستشو گذاشت پشت کمرش.

پویا: ببخشید.

گریه اش شدت گرفت. با دستم موهاشو زدم بالا و روی سرش دست کشیدم. حالوروز من بدتر از او بود.

دست بردم زیر چونه اشو سرشو آوردم بالا. گفتم: سرتو بگیر بالا باباجان.

-نمی تونم.

-از ما خجالت میکشی؟

چیزی نگفت.

گفتم: من چیزی ندیدم. مادرتم ندیده. پس از چی خجالت میکشی؟.. میشکا باید خجالت بکشه.. به مجازاتش می رسه باباجان.

پویا اشکاشو پاک کرد و گفت: نابودم کرد. اومنو دید.. حرفاش..

دوباره سرشو انداخت پایین و گریه کرد.

مهناز: الهی من قربونت برم مامان جان. الهی بمیرمو اشکاتو نبینم.

بعد سر پویارو گرفتمو چسبوند به سینه اش.

گفت: غلط کردم مامان جان. اشتباه از من بود. همه این مشکلات به خاطر منه. من خودخواه همه چیز

رو واسه خودم می خواستم.. تو.. بابات.. وقتی فهمیدم بابات رفته با یکی دیگه نتونستم تحمل

کنم. دیونه شدم. زده بود به سرم. همه چیزو فراموش کردم. فقط می خواستم ازش انتقام بگیرم. می

خواستم تورو ازش بگیرم تا بفهمه خیانت به من چه طعمی داره. فکر می کردم تو طرف منی

و مقابل بابات می ایستی. به خاطر ناموس مادرت سینه ستبر می کنی و نمیزاری آب تو دلم تکون

بخوره. ولی وقتی فهمیدم که باباتو انتخاب کردی زد به سرم که اذیتت کنم.

خنه تلخی کردوگفت: یه مادر , بچشو اذیت می کنه؟.. نمی کنه. من مادر نیستم. مادر نیستم که از عمد شبا می رفتم بیرون تا تو تنها باشی و بترسی و بعدم غیرتی بشی و منم دغودلیمو سرت خالی کنم. مادر نیستم که اون شب دست روت بلند کردم.

با تعجب نگاش کردم. پویا رو زده بود؟ چرا پویا چیزی به من نگفت؟

ادامه داد: غلط کردم ماما جان.. می بخشی این زنو؟

پویا فقط داشت نگاش می کرد. بعد سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت.

ازش جدا شد و گفت: شما منو دوست ندارید. هیچ کدومتون. منو به خاطر خودخواهیتون می خواستید. شده بودم اسباب بازیتون. هردوتون منو به هم پاس میدادید و به رقیبتون می فهموندید که من از تو قوی ترم.. زورم بیشتره. واسه همینه که اونو تونستم بگیرم.

گفتم: غلط کردیم بابا جان. نفهمیدیم.

-انقدر تو خودتون و کاراتون محو شده بودید که منو نمیدید.. من دیگه پویای قبل نیستم. مریضم. افسرده ام. داغونم.

بادستم, دستشو نوازش کردم و گفتم: می دونم بابا جان.

-نمی دونی.. من ذره ذره رفتارم تغییر می کرد بازم هیچکدومتون منو نمی دیدید. واستون اهمیت نداشتیم.

مهناز: داشتی و داری و خواهی داشت عزیزم. می بخشی؟

به چشمای منو مهناز نگاه کرد. آب دماغشو کشید بالا گفت: چه خوبه که اعتراف کردی ماما.. می خوام برم خونه.

بعد بلند شد و به سمت در رفت. جوابشو نداد. یعنی مارو نبخشید؟. حق داشت.

بلندشدم و روبه روش ایستادم. دستامو گذاشتم روی شونه هاش که پس زد و گفت: به من دست نزن.

آروم گفتم: پویا؟

-می خوام برم خونه.

دوباره شروع کرد به گریه کردن.

باحرص گفت: می خوام برم خونه..می خوام برم..خونه.....

گفتم: باشه. الان میریم.

گریه اش بیشتر شد. نمی دونستم چش شده بود. چرا اینجوری می کرد؟

دستمو بردم زیر سرشو کشوندمش تو بغلم.

گفتم: آروم باش باباجان.

گریه اش بند نمیومد. به مهناز نگاه کردم. اونم داشت گریه می کرد. معلوم بود که اوهم از وضعیت پویا چیزی نمی دونست.

پویا همونطور که تو بغلم بود گفت: منو ببر خونه..می ترسم. به خدا می ترسم.

-باشه باباجان.

به سمت در بردمش. یک لحظه ایستادم. به مهناز که هنوز روی تخت نشسته بود نگاه کردم.

غرورمو کنار گذاشتمو گفتم: میای مهناز؟

سرشو به نشونه نه تکون داد.

آروم خدافظی کردم. زیر بغل پویا رو گرفتمو بردمش سمت ماشین. می ترسید به اطراف نگاهی بندازه.

رسیدیم به ماشین. هنوزم تو بغلم بود و سرش تو سینه ام پنهون کرده بود.

گفتم: پویا؟ رسیدیم به ماشین. نمی خوای سوار شی؟

-می ترسم.

-از چی؟ میشکا الان کلانتریه.

-از همه. می خوام برم خونه.

از خودم جداش کردم. به چشمای اشکیش نگاه کردم و گفتم: من پیشتم. از منکه نمی ترسی؟

سرشو آروم آروم بالا.

- پس سوار شو تازود برسیم خونه. تو ماشین فقط منمو خودت.

دررو براش باز کردم. ترسیده نگاهی به ماشین کرد.

گفت: می دزدنم.

- کی؟ واسه چی؟

- واسه تنم. واسه علاقه شون. واسه پولت. واسه همه چیزت. منو می دزدن. بابا تنهام نزار.

دوباره اومد تو بغلمو شروع کرد به گریه کردن.

خدایا من بااین بچه چی کار کنم؟ چه طوری راضیش کنم که قرار نیست کسی تورو بدزده.. ترسیده بود. حقم داشت. فقط ۱۶ سالش بود. یه نوجوون ۱۶ ساله چی از این موارد می فهمید؟

گفتم: باباجان منکه پیشتم. اون دفعه پیشت نبودم که این اتفاقات افتاد. الان که هستم. نباید بترسی. نمیزارم بلایی به سرت بیاد. بهت قول میدم.. نمی خوای که تا آخر عمرت اینجا بایستی واز بغلم نیای بیرون؟ همه مردم بد نیستن.

- میشکا هم بد نبود. ولی شد.

- میشکا یه گ*وهی خورده.. دیگه نیست.. تو دیگه بزرگ شدی. نباید مثل بچه ها اینجوری بترسی.

- ای کاش هیچ وقت بزرگ نمیشدم. بابا تو جای من تو اون اتاق نبودی. نمی دونی ونمی فهمی که چی میگم. معنی ترسو درک نمی کنی که انقدر راحت میگی نترس من پیشتم.

- می دونم ترسیدی. اونم بیش از حد.. ولی..

- تو ماشینته؟

یه پوف عصبی کشیدم. گفتم: میشکا چرا باید باشه؟ او الان کلانتریه.

- از کجا می دونی؟ شاید فرار کرده باشه.

- پویا؟ کسی تو ماشین نیست. باور کن حرفمو.

-نمی کنم.نمی تونم.

-خیلی خب.الان به عمو محمد زنگ میزنم تا بفهمی که میشکا پیششه.

موبایلمو درآوردم وشماره محمدو گرفتم.گذاشتمش رو اسپیکر.نگاش سمت گوشیم بود.

بعد چند دقیقه جواب داد:سلام.بفرمایید.

یه پوفی کشیدم.این آدم نمیشد.

گفتم:سلام محمد.کجایی؟

بعد از چند لحظه جواب داد:اداره ام.چه طور؟

-میشکا اونجاست؟

-آره.

پویا:دروغ میگی.

محمد:چی؟این صدای پویا بود ارسلان؟

گفتم:اره.می ترسه.فکر می کنه میشکا فرار کرده.بهت زنگ زدم که بهش ثابت بشه.

محمد:پویا جان الان میشکا اینجاست.بچه هاهم دارن ازش بازجویی می کنن وبعدم می فرستنش بازداشتگاه.

-فرار می کنه.

محمد:مگه این کلانتری بی دروپیکره که بخواد فرار کنه؟او مال تو فیلماست که مجرم راحت فرار می کنه.

-باور کنم که راست میگی عمو؟

-باور کن.

باچشمای اشکی نگام کرد وگفت:باشه.فقط می خوام برم خونه.

بعد رفت تو ماشین نشست.مدام به عقب نگاه می کرد.می ترسید میشکا تو صندلی عقب قایم شده باشه وبعدم بدزدتش.

یه پوفی کشیدم.محمد:رفت تو ماشین؟

-آره.

-اول بدبختیته.

-چرا؟

-بچه ات ترسیده.از زمینو زمان..حالا حالاها خوب نمیشه.

-تو این چند دقیقه ای که گذشت داشت دیوونه ام میکرد..وای خدا..شده عین بچه ها.مدامم داره گریه میکنه.

-درکش کن.او الان برگشته به سن ۸ سالگی که تنه اش گذاشتین.ترسش ناشی از اون شبم هست.

راست می گفت.شده بود عین ۸ سالگی.چه قدر باهاش حرف زدیم تا آروم شد.ولی الان حرف زدنم اثری نداشت.ترس دوبرابر شده بود.

-چی کار کنم میگی؟

-خودت فکر کن وراه چاره اشوپیدا کن.من برم.کلی کار دارم.فعلا.

قطع کرد.به صفحه خاموش گوشیم نگاه کردم.

نگام خورد به نگاه ترسیده پویا که داشت همه جارو دید میزد.محمد راست میگفت..اول بدبختیمه.

زیر لب گفتم:خدا خودت کمک کن.

رسیدیم خونه.مجبور شدم ماشینو ببرم تو حیاط تا پیاده بشه.

باهم وار ساختمون شدیم.گفتم:باباجان غذا خوردی؟

-نه.

-گرسنه ات نیست؟

-نه.

-قرصاتو چی؟خوردی؟

—نه.

—بیارم واسط؟

—نه.

خسته شده بودم که مدام می گفت نه.

کلافه گفتم: یه چیزی بگو پویا. الان دیگه خونه ایم.

خیلی سرد گفت: فقط می خوام برم تو اتاقم.. کسی مزاحمم نشه.

رفت سمت پله ها. تا رفتن به اتاقش داشتم نگاهی می کردم.

سرمو انداختم پایینو پوفی کشیدم. به ملوک خانم که داشت اسپند دود می کرد نگاه کردم.

ملوک خانم با اسپند اومد سمتمو گفت: خدا رو شکر که پسر تون پیدا شده.

بعد اسپندو دور سرم چرخوند و گفت: کور بشه چشم حسود.

بعد دودشو فوت کرد تو صورتم. چهارم جم شد و حالم بد. از بچگی از بوی اسپند بدم میومد.. با این

حال چیزی نگفتم.

رفت سمت پله ها. گفتم: کجا؟

—میرم اسپندو دور سر پویا هم بچرخونم.

—نرید.. دلش نمی خواد کسی الان ببینتش.

—وا؟ چرا؟ او باید خوشحال باشه که صحیحو سالم برگشته به خونش.

—فعلا تو شو که. یکم بزارید آروم بشه بعد.

—اتفاقی واسش افتاده؟

—نه. فعلا بیخیالش بشید. زیاد اعصاب نداره ممکنه بی احترامی بکنه.

آروم گفت: چشم.

بعد رفت سمت حیاط. کل بدنم بوی دود گرفته بود. رفتم سمت اتاقم. یه دوش یه ربه گرفتمو لباسامو عوض کردم. تو خونه کاری نداشتم. پویا هم که نمی خواست از اتاقش بیاد بیرون. اتاقش شده بود مطمئن ترین جای این دنیا براش. مثل بچگیاش.

آماده شدم تا برم مطب. رفتم ست اتاقش. درزدمو گفتم: پویا؟

صدایی نیومد. دستگیره رو گرفتمو به سمت پایین کشیدمش. در باز نشد.

پوف عصبی کشیدمو گفتم: پویا دررو باز کن... پویا جان. جان بابا دررو باز کن.

چند دقیقه ای همونجا ایستادم تا شاید دررو باز کنه ولی نکرد.

برای آخرین باز شانسمو امتحان کردم: پویا؟ خوابیدی بابا؟

بازم هیچی به هیچی. بیخیالش شدمو رفتم پایین. ملوک خانم مثل همیشه تو آشپزخونه بود.

بادیدنم گفت: کجا آقا؟

—مطب.

—ساعت تازه ۷ صبح شده.

—می دونم.. مواظب پویا باشید.

—چشم آقا. صبحونه نمی خورید؟

با اینکه گرسنه ام بود ولی میل شدیدی به رانندگی کردن داشتم.

گفتم: نه. مرسی. اگه اتفاقی افتاد حتما باهام تماس بگیرید.

—چشم.

آروم خدافظی کردم از خونه زدم بیرون. دلم نه می خواست کسی رو بینم و نه حرف بزنم.

دلم زندگی به دور از دغدغه رو می خواست.. به دور ز هیجان.. به دور از گریه.. به دور از دعوا و جنگ.

دلم زندگی قبلیمو می خواست. می تونستم برش گردونم یانه؟

احساس عجیبی داشتم. دلم شور میزد. نمی دونستم چرا.

مدام به صفحه گوشیم نگاه میکردم تا ببینم کسی بهم زنگ زده یا پیام داده یا نه ولی هیچی نبود.

استرس داشتم. نتونیستم تحمل کنم. از مریضا معذرت خواهی کردم و راهی خونه شدم.

دلشورگی من بیمورد نبود. می دونستم.

وارد خونه شدم. ملوک خانمو دیدم که داشت دور سالن راه میرفت.

بادیدن من گفت: سلام آقا. چرا انقدر زود اومدید؟

رنگش یکم پریده بود. چرا؟

گفتم: اتفاقی افتاده؟

نه.

پویا طوریش شده؟

نه آقا.

رفتم سمت پله ها. گفت: آقا؟

برگشتم سمتش. گفت: پویا از صبح تا حالا نیومده بیرون. هرچه قدرم صداش میزنم جواب نمیده.. می خواستم همین الان زنگتون بزنم که خودتون اومدین.. یکم می ترسم. پویا بچه ای نبود که جواب منو نده.

به سمت اتاقش رفتم. چندبار به در ضربه زدمو گفتم: پویا دررو باز کن.. پویا؟

یه پوف عصبی کشدم. آرومتر گفتم: باباجان دررو باز کن.. می دونم ترسیدی. بهت حق میدم.. من باباتم پویا. تو که از من نمی ترسیدی. باز کن دررو.

چند دقیقه ای ایستادم ولی جوابی نداد. رفتم سمت اتاقم. بعد از اون اتفاق یه کلید یدکی از اتاقش درست کرده بودم. کشو رو باز کردم و کلیدو آوردم بیرون. به سمت اتاقش رفتم کلید کردم تو در.

دررو باز کردم وارد شدم. بادیدن صحنه روبه روم سرجام میخکوب شدم. کل اعضای بدنم به یکباره قفل شد.. نفسم بالا نمیومد. دست کردم سمت یقه لباسمو دوتا از دکمه های لباسمو باز کردم.

به زور گفتم: ملوک خانم؟

یکدفعه فریاد زدم: ملوک خانم.

نفس زنان اومد تو اتاق و گفت: بله آقا؟

بعد نگاهی رفت سمت پویا. محکم زد به سرشو گفت: یا حضرت عباس. چیشده؟

خواست بره سمتش که گفتم: برو به آمبولانس زنگ بزن. سریع.

دوید سمت پله ها.

باپاهای لرزون رفتم سمتش. به بسته های قرصی که روی پاتختیش بود نگاه کردم.. نگام کشیده شد به لیوانی که شیری رنگ بود و تا نصفه خالی.

کنارش زانو زدم. باورم نمیشد.. پویای من.. بچه من.. خودکشی کرده بود؟

چرا تنه اش گذاشتم؟ چرا صبحی سعی نکردم دررو باز کنم و برم تو اتاق تا ببینم داره چی کار می کنه؟ چرا نفهمیدم که فشار زیادی روشه؟ اصلا مادرش کجاست؟ چرا نیومد پیش بچه اش تا آرومش کنه؟

اشکام بی مهابا فرود میومد روی گونه های سردم.

آروم گفتم: خدایا نمرده باشه.

نبضشو گرفتم.. سعی کردم حواسمو جمع کنم. خیلی آروم میزد. زیاد حسش نمیکردم.

نتونستم صبر کنم. بغلش کردم و باخودم بردمش پایین..

ملوک خانم داشت گریه میکرد. گفت: حالش چه طوره آقا؟

کلافه گفتم: آمبولانس چیشده؟

- زنگ زدم. گفتن سریع خودشونو می رسونن.

تا خواستم قدمی به سمت در بزارم که صدای ایفون اومد. چه قدر زود اومده بودن؟

رسیدم به بیمارستان.

آمبولانسی که پویای من توش بود زودتر رسیده بود. رفتم داخل.

دکتر میراتیشی رو دیدم که یه کاربرگ دستش بود و دشت به سمت اورژانس میرفت. می دونستم که باید معده پویا رو شستوشو بدن..ومی دونستم که خود همین دکتر قراره بچه امو عمل کنه.

سرعت راه رفتنمو زیاد کردم. گفتم: دکتر؟

نزدیکش بودم. باشنیدن صدام ایستاد و چرخید سمتم.

گفت: سلام ارسلان.

-سلام.

-اتفاقی افتاده؟ چرا رنگت پریده؟

-بچه امو همین الان آوردن اینجا.

-پویا رو؟..همین مریض اوژانیسه که خودکشی کرده بود؟

-آره.

باتعجب گفت: آره؟ بچت خودکشی کرده ارسلان؟

-چی؟ تعجب کردی؟..آره. بچم خودکشی کرده..الانم وقت این حرفا نیست.

-درسته. الان میرم ویزیتش میکنم. صدرصد عملو داره..برو برگه رضایتو سریع واسه عمل امضا کن.

-کجاست برگه؟

-شیفت پرستاری. برو اونجا.

باشه ای گفتمو خودمو رسوندم. بعد از توضیحات مختصری به پرستارا برگه رو امضا کردم و پول رو هم واریز کردم.

یه نیم ساعتی شد که پویارو به اتاق عمل بردن.

عصبی پاهامو به زمین می کوفتم. بالاینکه صدای تق تق کفشام رو اعصابم بود ولی استرسمو کم میکرد.

بهتر بود به مهناز خبر میدادم. می تونستم تمام حرصو سرش خالی کنم.. تمام
غیبتاشو.. اشتباهاتشو. روی اسمش ضربه زدم.

مهناز: سلام.

– کجایی؟

– جواب سلام واجبه.

– گفتم کجایی

– خونه ام. پویا بدجور حالمو گرفته.

– بیا بیمارستان.

– چرا؟

– چون بچه ات اینجاست.

ترسیده گفت: دوباره حالش بد شده؟

– کاش حالش بد میشد.

– پس چی شده؟

– خدا رو شکر که خودت صبحی به پویا گفتی که مادر نیستی.. چرا همراه نیومدی؟ چرا گذاشتی
بچت باز هم درد بی مادری بکشه؟ تنها بمونه؟ اون قدر فشار رو به تنهایی تحمل کنه بعدم دست
به..

بقیه حرفمو نزد. مهناز: من تو خونه تو جایی رو ندارم. کجا میومدم؟

– من خودم گفتم بیای.

– نگفتی.. فقط می خواستی یه تعارف زده باشی. همین.

با حرص گفت: خاک تو سرمونو که باز هم داریم غد بازی در میاریم.. خاک.

– چیشده ارسال؟ چرا چیزی نمیگی؟

– بچه ات خودکشی کرده. می فهمی؟

صدایی نشنیدم.

گفتم: مهناز؟.. مهناز مردی؟

با صدای لرزون گفت: بچم کجاست؟.. مر.. مرده؟

— نه هنوز. فقط دعا کن زنده بمونه.. حیفه که به منو تو اسم پدر و مادر بزارن. سرهنگ راست میگفت که شعور یک آدم بیسواد، از منو تو که سواد داریم و ادعایمون میشه تحصیل کرده ایم، بیشتره.

گریه اش رو مخم بود. اسم بیمارستانو گفتمو قطع کردم.

سرم پایین بود. داشتم با سر کفشم خط های فرضی می کشیدم. مدام به ساعت نگاه می کردم. نیم ساعتی بود که عمل شروع شده بود.

هیچ وقت فکر نمی کردم که یک روز خودم کنار در اتاق عمل بشینم و منتظر اومدن دکتر باشم.

داشتم با سر کفشم بازی می کردم که یک جفت کفش مشکی کنار کشفم قرار گرفت.

سرمو آوردم بالا. بادیدنش یه لحظه جا خوردم. این چه سرو وضعی بود؟

خیلی سرد گفت: بچم اینجا هست؟

— آره. تو اتاق عمله.

رفت سمت اتاق عمل. سریع بلند شدم و جلوش رو گرفتم و گفتم: کجا؟

سرد تراز قبل گفت: پیش بچه م.

— دیوونه شدی؟

— بچمو می خوام.. پویامو می خوام. چی کارش کردی؟ زدی کشتیش لعنتی.

— هیسس. آروم باش.

بلندتر داد زد: نمی خوام. من بچمو می خوام.

شروع کرد به گریه کردن و خود زدن.

گفتم: مهناز؟.. مهناز آروم باش.. جان پویا آروم باش.

تا این قسمو دادم یه کم آروم شد.

بی صدا اشک می ریخت. دلم ریش شد از اشکاش.

گفتم: گریه نکن مهناز.

— نمی تونم.. عذاب وجدان دارم. مثل خوره افتاده رو جونم. دارم دیوونه میشم. دارم خفه میشم. من بچه امو می خوام. تورو خدا بگو که سالمه.

— سالمه.

— از کجا می دونی؟ تو الان اون تو نیستی که میگی لعنتی.

— دکتر شو می شناسم. دستوپنجه اش عالییه. مطمئن باش طوری نمیشه.

— خدا من مادر نیستم. چیزی از مادری نمی دونم. خدا غلط کردم.

دوزانو نشست روی زمین. زجه زد: خدا منو ببر.. راضیم. فقط بچه اموسالم کن.

اشکی که میریخت باعث شد اشک منم دربیاد.. چه قدر دیر اومده بود. چه قدر دیر یاد اشتباهش افتاده بود.

گفتم: دیره مهناز. باور کن که دیره.

شدت گریه اش بیشتر شد. دعا می کردم که کسی نیاد سمتمون.

بلندش کردم و گفتم: آروم باش مهناز.. تو که وضعت از پویاهم بدتره.

آروم گفت: من بچه امو می خوام.

بعد از حال رفت. گفتم: مهناز؟.. بیدارشو مهناز.

چندبار زدم به صورتش ولی تغییری نکرد.

خدایاچی کار کنیم؟ بغلش کنیم یا نه؟ او نامحرمه. خوابوندمش روی زمین و رفتم سمت پرستاری و گفتم: ببخشید؟

یکی از پرستارا چرخید سمتمو گفت: بله؟

— خانمم پس افتاده.

–کجا؟

–لطفا همراهم بیاید.

بعد رفتیم جای قبلی. دوتا از پرستارا به همراه بلانکارد اومدن سمتم.

ترسیده بودم. چرا؟.. گذاشتنش روی بلانکارد و بردنش تو بخش. تودوراهی گیر افتاده بودم که پیش مهناز باشم یا پیش پویا.

رفتم سمت بخش. وار اتاق شدم. دکترش رودیدم که داشت مهنازو معاینه می کرد.

بعد از سلام کردن گفتم: حالش خوبه دکتر؟

نمیشناختمش.. خیلی جوون بود. فکر کنم تازه پروانه پزشکی رو بهش داده بودن.

گفت: شما کی مریض میشدید؟

خواستم بگم شوهر سابقش که پشیمون شدم: همسرشم.. همیشه بگید وضعیتش چه جوریه؟

–بله. فشارشون افتاده بود. ضعف شدید کرده بودن. از ضربان قلبشون معلومه که استرس

داشتن.. فعلا براشون یه سرم آب قند تجویز کردم. همچنین تزریق آرام بخشم براشون نوشتم. بهتره یکم استراحت کنن تا فشارشون نرمال بشه.

معلوم بود که تازه کاره. وگرنه انقدر توضیح نمیداد. ولی کارشو خوب بلد بود.

گفتم: تاکی اینجا بستریه؟

–فردا انشالله مرخصن.

–فردا؟ زیاد نیست؟

لبخندی زدو گفت: نه.. بهتره تا فردا اینجا باشن تا قندو فشارشون نرمال بشه.. سوال دیگه ای نیست؟

خیلی سعی کردم جلوی خنده امو بگیرم.. تازه کاره دیگه.

–نه. می تونید برید.

رفت.. نرسیده به در برگشتو گفت: من شمارو جایی ندیدم؟

-نمی دونم.

-فکر کنم شمارو تو بیمارستان(..) دیده باشم..شما تاحالا به اون بیمارستان رفتید؟

-آره.بیمارستان خودمه.

-جدی میگید؟دکتر ارسال دادیار شماييد؟

-بله.

ذوق زده گفت:دورغ که نمیگید؟

-من شوخی دارم باتو؟

-به چهرتون که نمیاد.تعریفتونو زیاد شنیده بودم..فقط چرا خانمتونو آوردید اینجا؟

-چون نزدیک خونه ام بود.

-بله خب.بامن کاری ندارید؟

-چرا..می دونم تازه واردی ولی اینو بدون که هیچ دکتری انقدر واسه مریضش به همراه مریض توضیح نمیده که چه کارایی کرده.

-واسه چی؟خب همراهش حق دره که بدونه.

-بیخیالش.بعدا می فهمی.بزار یه چندسالی مریض بیاد پیشت بعدابه حرفم میرسی.

-هرچی شما بگید.با اجازه.

به مهناز غرق در خواب نگاه کردم.چه قدر تو خواب مظلوم بود.نیمچه لبخندی زدمو از اتاق رفتم بیرون.عمل مطمئنا تموم شده بود.

رفتم سمت دفتر میرآییشی.

بعداز در زدن وارد شدم.دکتر بادیدنم لبخندی زدو بلند شدوگفت:منتظرت بودم.کجا رفتی؟ نبودی کنار در اتاق عمل؟

-خانمم حالش بدشد بردمش تا بستریش کنم..چیشد دکتر؟

-حال بچه ات که خوبه.فقط یه چندروزی باید مایعات بخوره واصلا هم حرف نزنه.

-می دونم.

-بعد از اینکه به هوش اومد به بخش منتقل میشه.

-می دونم..در کل ممنون.

می خواستم برم سمت در که گفت: صبر کن.

-چیه؟

-یه توصیه واسط دارم.

-بگو.

-بهتره بچه اتو بفروستی پیش روان شناس..یا اینکه خودتون برید پیش روان شناس.اگه اینجوری پیش بره یا خودت از بین میری یا زنو بچت..این بار که به خیر گذشت..بار بعد خدا کنه که بخیر کنه.

-بار بعد؟

-اره. نزار دیر بشه.قبل از اینکه بچتو از دست بدی ببرش پیش روان شناس.او بهتر میتونه باهش حرف بزنه..می تونی بری.

خدافضی آرومی کردم از دفتر اومدم بیرون.

بالا سرش ایستاده بودم وبه صورت رنگ پریده اش نگاه می کردم.دلم به خنده های از ته دلش تنگ شده بود.

گفتم: ما چه بلایی به سرت آوردیم؟منو مادرت چه کارت کردیم که تو الان اینجاایی؟چرا یه ذره به فکرت نبودیم؟

دستی روی صورتش کشیدم.به پیشونیش نگاه کردم.همیشه دوست داشت وقتی که می خوابه من یا مادرش.پیشونیش رو بوس کنیم..چند وقت بود که تواین حسرت داشت می سوخت؟چرا یادم رفته بود؟چرا انقدر فراموشی گرفته بودم؟..مطمئنا مهنازم یادش رفته بود.

از اتاق زدم بیرون ورفتم سمت اتاق مهناز.خدا روشکر کردم که دکترم و بدون اینکه پرستارا چیزی بگن, بدون وقت ملاقات بهشون سر بزدم.

وارد اتاقش شدم. بیدار بود و داشت گریه می کرد. فکر کنم تو عمرش انقدر گریه نکرده بود.

بادیدنم گریه اش بیشتر شد.

کنار تختش ایستادم. گفتم: بهتری؟

-بچم کو؟ عملش تموم شد؟

-آره.

-حالش چه طوره؟

-خوبه.

-راست میگی؟

-آره.

-واسه چی اومدی اینجا؟ برو پیش بچمون. تنهاست. می ترسه.

الان یادش اومده بود که پویا از تنهایی می ترسه؟ مگه خودش یه بار به پویا نگفته بود که تو مرد شدی و نباید بترسی؟ پس چرا شبا تنهات میزاشت؟

آروم گفتم: بی هوشه.

حق حق کنان گفتم: الهی مادرش پیش مرگت بشه.. خدایا بچمو داشتم الکی از دستش میدادم. خدا می دونم نمی بخشیم.. غلط کردم.

چه جالب بود. منم به غلط کردن افتاده بودم.

گفتم: آروم باش. تازه فشارت یکمی اومده بالا. انقدر بی قراری نکن.

-عذاب وجدان نداری که این حرفارو میزنی. نمی تونم. دارم آتیش می گیرم. خدااا.

-هییسسس. اینجا بیمارستانه، خونه نیست که انقدر بلندبلند گریه می کنی. مریضا آرامش می خوان.. آروم باش.

بایکی از دستاش چشماشو پوشوند.. تا الان که ۱۷ ساله ازدواج کردیم یک بارم ندیده بودم که اینجوری گریه کنه.

-آروم باش مهناز. باگریه های تو هیچ چیز حل نمیشه. حتی گذشته نحسی که واسه پویا ساختم هم از ذهنمون پاک نمیشه.

-من پویای قبل از طلاقو می خوام.. من پویای شادمو می خوام.. لعنت به من. لعنت به من که همه چیزو به خاطر خود خواهیامو غدباز یام از دست دادم.

از گریه هاش منم گریه ام گرفته بود. ولی سعی می کردم که نباره. که اگه بخواد همپای این زن بباره، بدجور مباره و قطع نمیشه.

گفتم: بگیر بخواب. به نفعته. انقدرم به این چیزا فکر نکن.. خدا روشکر که الان حالش خوبه.

بعد رفتم سمت در. اسممو صدا زد. ایستادم. گفت: وقتی به هوش اومد بهم بگو. تورو خدا.
-باشه.

بعد از اتاق زدم بیرون.

هنوز از بخش خارج نشده بودم که باصدای یه نفر که داشت اسممو صدا میزد ایستادم. برگشتم سمت صدا. همون دکتر تازه کار بود.

لبخند زد و گفت: سلام آقای دکتر. خویید؟

-سلام. مرسی خوبم.

-خدا روشکر.

-شیفت شبی که اینجایی؟

-بله.

منتظر نگاش کردم. نمی خواست حرف بزنه.

-می شنوم.

با تعجب گفت: چی رو؟

-حرف یا سوال تو. فقط سریع بگو.

-اهان. ببخشید تورو خدا.. اول اینکه می خواستم بگم که حال خانمتون خوبه؟

تو دکتري من بگم؟

گفتم: آره. بد نيست. فقط

سريع گفت: فقط چي آقاي دكتور؟ چيزي رو اشتباه واسشون تزريق كردم؟

از هول بودنش خنده ام گرفته بود.

گفتم: نه دكتور جوان. يكم بي قراري مي كنه. بهش يه آرم بخش بده تا صبح بخوابه.

-منكه تازه واسشون تجويز كرده بودم.

-مي دونم. الان كه پيشش بودم بيدار بودو داشت گريه مي كرد.. بازم تجويز كن تا صبح بخوابه.

-چشم آقاي دكتور.

مي دونستم كار اصليش چيه. واسه همين گفتم: اگه ديدم فردا حال زنم خوب شده كه ميزارم تو

بيمارستان منم شيفت كار كني در غير اين صورت ميري تو ليست.

لبخندي زدو گفت: مرسى آقاي دكتور. تمام تلاشمو مي كنم.

-فقط اگه بفهمم كه به خاطر خانم من, از مريضاي ديگه ات غافل شدي واى به حالت.

يكمي ترسيده بود. گفت: چشم آقاي دكتور.

-فعلا.

به سمت بخشي كه پويا رو بستري كرده بودن رفتم.

باتكون خوردن يه چيز بيدار شدم وسيخ نشستم.

كمرم درد گرفته بود. آخ كوتاهي كشيدم.

نگاش كردم. لبخند كم رنگي روي لبام نقش بست. به سمتش خيز برداشتمو گفتم: سلام بابايي. به

هوش اومدي؟

فقط نگام كرد. يه چيز مي خواست. ولي نمى توانست حرف بزنه.

گفتم: چیزی می خوای؟

سرشو یکم آورد پایین. دهنشو باز کرد که چیزی بگه که سریع چهره اش جمع شد. گفتم: نمیتونی حرف بزنی باباجان. هرچی می خوای اشاره کن.

نگاشو برد سمت پارچ آبی که روی کمدش بود. گفتم: آب می خوای؟

سرشو بازم آورد پایین. نمی تونست آب بخوره. حداقل تا ۱۲ ساعت بعد از عمل نمیشد.

گفتم: معده اتو شستوشو دادن.. الان برات یه پارچه خیس میارم و روی لبات می کشم.

رفتم سمت اسکانت پرستاری. به یکی از پرستارا گفتم: پارچه تمیز داری؟

—خیر.. واسه چی می خواین؟

—دستمال کاغذی چی؟ داری؟

—بله.

—بده.

جعبه رو گرفت سمتم. از دستش گرفتمو سریع رفتم سمت اتاق.

چندتا از برگهای دستمال رو برداشتمو با آب خیس کردم. گذاشتم روی لب هاش. زبونش رو میزد به لباش که خیس شده بود. چه قدر تشنه اش بود.

بعد از چند دقیقه سرشو چرخوند. دیگه آب نمی خواست. دستمالو نداختم توی سطل آشغالی و کنارش نشستم. گفتم: بهتری بابا؟

سرشو چندبار پایین وبالا کرد.

نمی خواستم از دردو غمم بهش بگم. نمی خواستم گله هامو الان بهش بگم. نی خواستم بهش بگم که مادرت الان تو بخش بغلی بستریه. نمی خواستم ناراحتش کنم.

گفتم: دوستت دارم باباجان. خیلییی.. بهتره بخوابی.

چشماشو بست. یه قطره اشک از چشماش اومد پایین. پاکش کردم و گفتم: گریه نکن عزیز دلم.. خوب میشی.

بعد پیشونیشو بوسیدمو گفتم: بگیر بخواب. بابا بیداره.

لبخند کمرنگی زد. احساس آرامش سراسر وجودمو فرا گرفت. آرامشی کم نظیر.. ای کاش هیچ وقت صبح نمیشد.

تا صبح بیدار بودم. تا صبح داشتم به چهره اش نگاه می کردم. چه قدر نسبت به چندماه پیش، شکسته تر شده بود. ۱۶ سالش بود ولی از یه جوون ۳۰ ساله بیشتر رنج و درد کشیده بود.

زیر لب مدام به خودم ومهناز فحش میدادم.

پویا تو آینده چی میشد؟ از همین الان کارش به خودکشی رسیده بود دیگه چه برسه به آینده.

آروم گفتم: خدایا خودت بخیر بگذرون.

یه آهی کشیدمو از اتاق خارج شدم. ساعت ۷ صبح رو نشون میداد. چه زود گذشت.

بی هدف داشتم توی راهروی بیمارستان راه میرفتم. سردرد گرفته بودم. مدام کارهایی که باعث شده بود پویا اذیت بشه ومن انجام داده بودم، داشت تو سرم رژه میرفت. حرفایی که روز اول طلاقم تو ماشین بهش زدم.. سیلی که به ناحق خورد.. بی احترامی ای که بهم کردومنم جوابشو دادم.. نگرانیش بابت گریه هام.. همه وهمه داشت تو سرم رژه میرفت.

چند دقیقه ای شد که به خودم اومدم. موقعیتمو سنجیدم. نزدیکی اتاق مهناز بودم. چه طور شد که اومدم اینجا؟

سرمو تکیه دادم تا مغزم از این همه فکر خالی بشه. ولی مگه میشد.

وارد اتاقش شدم. پلکاش داشت تکیه می خورد.

آروم گفتم: بیداری؟

سرش چرخید سمتم. رفتم کنارش. پای چشماش پف کرده بود. صورتش به خاطر اشکاش، خشک شده بود.

گفتم: تا صبح آروم خوابیدی؟

با صدای گرفته ای گفت: با آرامبخش خوابیدم. بچم کجاست؟

- تو بخش کناری بستریه.

- به هوش او مده؟

- آره. دیشب ازم خواست واسش آب ببرم.

- الهی قوبونش برم.

به سرم توی دستش نگاه کرد و گفت: ببین این سرم تو دستم تموم شده؟

یه نگاه به سرم کردم. تموم شده بود. گفتم: آره.

- درش بیار.

چسبی که روی تخت بود رو برداشتم و بعد آروم سرمو درآوردم. یه تکه از چسبو کندمو به همراه
پنبه گذاشتم روی جای سوزن.

آستینشو کشید پایینو بلند شد. گفتم: کجا؟

- پیش بچم.

- الان خوابه.

- فقط می خوام نگاهی کنم.

- نمیشه.

عصبی گفت: چرا؟ خودش نمی خواد؟

- نه.. الان ساعت ملاقات نیست.

- یعنی چی؟ من نمی تونم تا اون موقع تحمل کنم.

- نمیزارن.

- پس چرا تورو میزارن که بری.

- چون من دکترم.

- من..

- بسه مهناز. ماز کی انقدر داریم باهم دعوا می کنیم؟ چندوقته که مدام توسر هم داد میزنیم؟ هان؟ چرا یکبار کوتاه نمیایم؟ خسته نشدی انقدر دعوا راه انداختی؟ چرا تمومش نمی کنی؟

آروم گفت: من فقط می خوام بچه امو ببینم. همین.

- توهنوز مرخصم نشدی. یه چندساعت صبر کن.

- باشه. نمیرم پیش پویا.. فقط منو از این اتاق ببر بیرون.

- باید دکترت بیاد تا اجازه مرخصیتو بده.

- تو رو خدا. تو محوطه بیمارستانم باشه خوبه. نمی تونم اینجارو تحمل کنم.. نمیشه. باور کن.

داشت التماس میکرد؟ مهناز؟

گفتم: نمیشه. صبر کن دکترت بیاد. وقتی مرخصت کرد میریم بیرون.

- کی میاد؟

- الاناس..

- صبح بخیر آقای دکتر.

چه حلال زاده ام بود. برگشتم سمتشو گفتم: صبح بخیر.

رفت سمت مهناز و گفت: تا صبح خوب خوابیدیت؟

- آره.

بعد از گرفتن فشار و کنترل کردن قندش گفت: همه چیز تونم که عالیه.

مهناز: کی مرخصم.

- همین امروز.

گفتم: برگه ترخیصو بده برم واسه تسویه حساب.

گفت: میدم به پرستار بخش. بگیرید از ش.

سرمو تگون دادم.

وارد محوطه بیمارستان شدیم. روی نیمکت نشست. گفتم: صبحونتو نخوردی.

–میل ندارم.

–واسط کیکوشیر بگیرم؟

–نه.

–دوباره پس می افتیا.

لبخندی زدوگفت:شدی مثل ارسلان قدیمی.

–این خوبه یابد؟

شونه هاشو زد بالاوگفت:نمی دونم.

–همینجا بشین تا برگردم.

رفتم سمت دکه ای که کنار در ورودیه بیمارستان بود.یه بسته کیک و یه پاکت شیر خریدمو رفتم

سمتش.ضعف میکرد..می دونستم.

کنارش نشستم. بسته کیک رو باز کردم وگفتم:بیا.

–من که گفتم نمی خوام.

–نمی خوام نداریم.باید بخوری.

بردم سمت دهنش که با دستش پس زدوگفت:اذیت نکن ارسلان.

پوفی کشیدم.باشه آرومی گفتمو کیک رو گذاشتم تو بسته اشو بعد گذاشتمش روی نیمکت.

گفت:پیشمونم ارسلان.پیشمون..من چه غلطی کردم؟چرا نرفتم واسه تحقیق؟ چراانقدر هول

بودم.زندگی بچه امو نابود کردم به خاطر چی؟خدایا منو ببخش.

سرشو خوابوند روی میله نیمکتو وبه آسمون نگاه کرد.یه قطره اشک از چشم چپش که سمت من

بود فرود اومد.

آروم اسمشو صدا زدم. دلم نمی خواست گریه کنه. تحمل دیدن اشکاشو نداشتم. هرچه قدر که او از من بدش بیاد منکه دوستش داشتم.

گفت: من بچه امو زدم.. من لعنتی زدمش.

-چی شد که زدیش؟

-مگه به تو نگفت؟

-نه. اگه می گفت که دیگه هرگز نمیزاشتم بیاد پیشت.. چی باعث شد؟

یه آهی کشید و چشماشو بست. سرشو انداخت پایینو گفت: یک شب قبل از اینکه فرار بکنه من اینکارو کردم.

همون شبی که من داغون بودم آواره خیابونا.

-عصبی شده بودم. هم به خاطر پرونده لعنتی که باید به سرانجام می رسوندمش که سردارم بهم گیر داده بود، هم به خاطر شک کردن پویا به منو تو که پدر و مادرش نیستیم. و هم به خاطر مریضیش.

دوباره شروع کرد به گریه کردن. چیزی نگفتم تا آروم بشه و ادامه بده.

دستمالشو برد سمت دماغش.

گفت: اون شب داغون بودم. می خواستم یه جوری عصبانیتمو خالی کنم. برخلاف شبای دیگه، اون شب نیم ساعت دیرتر رفتم خونه. پویا رو دیدم که درست پشت مبل تو سه گوش خونه، نشسته بود و مدام به اطراف نگاه می کرد. ترسیده بود بچم.

دوباره گریه اش شدت گرفت. چشمای منم اشکی شده بود.

"-وقتی منو دید با عصبانیت بلند شد و اومد سمتم. درست مقابلم ایستاد و گفت: کجا بودی تا این وقت شب؟

منم با حرص گفتم: به تو ربطی نداره.

رنگش پریده بود. حالش اصلا خوب نبود. ولی من عوضی ندیدم.. دیدم ولی چیزی نگفتم. بازم ادامه داد: پیشرفت کردی. امروز نیم ساعت دیر میای.. فردا هم یک ساعت.. دوروز دیگه هم دوساعت. اصلا می خوای دیگه نیای خونه؟ اینجوری خیال منم راحت تره.

منم با عصانیت گفتم: برو تو اتاق.

پویا: نمیرم. تا تکلیفم معلوم نشه نمیرم.

صدامو بردم بالا: تکلیف چیت؟

— نمی خوام پیشت باشم. می فهمی؟

— نه. برو تو اتاق.

— نمیرم. توهم حق نداری بدون اجازه من جم بخوری. حرف بزن. کجا بودی؟

— صدمبارتاحالا بهت گفتم: به تو ربطی نداره.

می خواستم برم سمت اتاقم که باحرفش میخکوب شدم: نکنه شبا میری پارتی؟

عصبانیتم چندبرابر شد. منوچه به این جور جاها.. برگشتم سمتشو محکم زدم تو گوشش و گفتم: خفه شو پویا.

با تعجب دستشو گذاشت روی صورتش. فقط به یه نقطه خیره شده بود. حتی میلیمتریم تکون نمی خورد. خشکش زده بود. حق داش بچم.. بعدم باصدای بلندداد زدم که بره تو اتاقش.

گریه اش دوباره شدت گرفت. اینبار شروع کرد به نفرین کردن خودش. محکم با دستش میزد به سینه اش و فحش خودش میداد.. منم بچمو زده بودم. ولی به چه حقی؟

یه آهی کشیدم. به افرادی که با تعجب داشتن نگاهمون می کردن، نگاه کردم.

گفتم: مهناز؟ آروم باش.. زشته.

— نمی تونم. خدایا نمی تونم این درد لعنتی رو تحمل کنم. خدایا خلاصم کن راحت شم.

گفتم: مهناز؟ تورو جون..

دستشو گذاشت رو لبمو گفت: جون بچمو قسم نده. نمی تونم آروم باشم. به خدا نمی تونم.

دستشو برداشت و گذاشت روی چشماش. یکدفعه ای گفتم: خب منم زدمش.

باتعجب برگشت سمتم. گریه اش بند اومدو شروع کرد به سک سک کردن.

گفت: تو.. توهم زدیش؟

-آره.

-چرا؟

-یه حرفی زد. کنترلمو از دست دادم. مثل تو.

-ماچه غلطی کردیم ارسال؟ چی از جون بچمون می خواهیم؟ چرا انقدر پست شدیم؟ مگه منو تو قسم نخوردیم که عاشقانه عاشق بچمون باشیمو نزاریم آب تو دلش تکون بخوره. چرا این کاررو کردیم؟ چرا ارسال؟

-تقصیر توا. من سعی کردم که منصرف کنم ولی تو قبول نکردی. چشما تو بسته بودی.

-توهم بسته بودی. تو فقط یه بار خواستی جلومو بگیری. اگه دو سه بار دیگه هم می گفتی بمونم، می موندم.

-دروغ نگو.

-نمیگم. من وقتی دیدم اصراری نمی کنی، حتی تو دادگاه، به خودم گفتم که صددرصد یه ریگی تو کفشته.

-شکاک میهناز.

-آره. من شکاکم. ولی تو بدتر از منی. چرا جلوی من شکاک با دختر خاله ات گرم می گرفتی؟

-چون دختر خاله ام بود.

-نه. او واسه من حکم یه رقیبو داشت.. وقتی میدیدم تو باهاش گرم گرفتی آتیش می گرفتم. دیوونه میشدم. گریه میکردم. داد میزد. ولی تو نمیدیدی. نمی شنیدی. همه توجه ات روی میشکا بود.

-نبود. به خدا نبود.

-دروغ نگو.

-من-

-آقای دکتر دادیار؟

برگشتم سمت صدا. یکی از پرستارای بخش پویا بود.

ترسیده گفتم: چیشده؟

نفس زنان گفت: پسر تون.. سریع بیاید.

وارد خونه شدم. خودمو روی مبل انداختم و چشمامو بستم.. چه روز نحسی بود امروز. ولی خداروشکر که اتفاق بدی نیوفتاد.

پویا صبحی مدام داشت منو صدا میزد و اشک می ریخت. با اینکه دکترش گفته بود نباید حرف بزنی ولی او دادکشیده بود. حنجرش یکم آسیب دیده بود.

باز هم خداروشکر کردم که دکتر گفت که باقرص خوردن خوب میشه.

پویا شده مثل هشت سالگیش.. همون دوران کودکی ای که از هر چیز کوچک، حتی از صدای گربه، می ترسید و گریه می کرد. همون ترسی که باعث وبانیش من [لعنتی بودم. ذهمنم پرکشید به اون دوره..

واسه دوره فوق تخصص خیلی زحمت کشیده بودم. یک پام تو دانشگاه بود و یک پامم تو مطب. وقتی واسه سرخاروندن نداشتم. خوابش این بود که مهناز درکم می کردم و منو همراهی می کرد. وجودش واسم آرامش بود. حرفاش آرومم میکرد و واسه گرفتن فوق تخصص جری ترم می کرد.

یک شنبه بود که واسه ارائه تحقیقات و دفاعی نامه ام باید میرفتم دانشگاه. اون روز از مهناز خواستم که باهام بیاد. بادیدنش روحیه می گرفتم. می خواستم اوهم تو سالن حضور داشته باشه. مهنازم پویارو سپرد دست ملوک خانمو، باکمال میل همراهم شد.

هر دو مون استرس داشتیم.. فکر کنم مهناز از من بدتر بود حالش. ولی با این حال مدام لبخند میزد و میگفت که آروم باشم.

دفاعیه ام از ساعت ۱۲ ظهر شروع شد و نزدیک ساعت دو بعد از ظهر تموم شد... با اینکه فقط ۴۵ دقیقه وقت داشتم که از خودم دفاع کنم و منم همون قدر هم از خودم دفاع کردم ولی قبل از شروع وبعد از تموم شدن حرفام، استاد راهنمام، مربی صدیقی، حرف زدن. هم می خواستن به من روحیه بدنو همم واسه استادای عزیز مهر تایید گذاشته باشن.

وقتی از سالن خارج شدم داشتم از استرس سکنه می کردم. اگه ردم می کردن باید یک سال دوباره بیوفتم دنبال تحقیق و کتاب نوشتن... دیگه دلم نمی خواست از خانواده ام جدا بشم. مخصوصا پویا که به محبت من نیاز داشت.

مهناز پیشم بود و داشت قرآن کوچیکی که همراهش بود و می خوند. همین قرآن خوندش باعث آرامش من میشد.

تو اوج استرس یه لبخند گوشه لبم اومد.

درست نیم ساعت شد که استاد راهنمام ازم خواست برم پیش استاد.

ضربان قلبمو که محکم میزد به قفسه سینه امو حس میکردم. دست خودم نبود. هرکاری می کردم آروم نمیشدم. صبحت از نفس عمیق کشیدنو از این جور حرفا گذشته بود.

با استاد وارد سالن شدم. حتی حرکت پاهام دست خودم نبود. غیرارادی می رفتن جلو.

وقتی به خودم اومدم که درست روبه روی میز ایستاده بودم.

یکی از استادان بادیدنم خندید... به خودم گفتم که حتما به خاطر رنگ پریده ام.

پرفسور عباسی شروع کرد به حرف زدن. درمورد نحوه برگزاریمو تحقیقاتم..

هر حرفی که میزد ضربان قلبم بیشتر بالا میرفت... بعد کلی حرف زدن، در نهایت گفت که بانمره ۳/۱۹ قبول شدم.

انگار که از بلندی منو رها کرده باشن، رها شدم. آزاد شدم. جلوی جمع زشت بود که داد بزمنم خوشحالی کنم. هرچه باشه سنی ازم گذشته بود! فقط لبخند زدم. زیر لب مدام خدا رو شکر می کردم. دیگه اون استرسو نداشتم. ضربانم اومده بود پایین. چهره خندون جمع پیچ نفرشونو از نظر گذروندم. اونا هم می دونستم که تو چه حالیم.

استادهمراهم گفت که کارای باقی مونده رو انجام میدی ومنم تشکر کردم و رفتی پیش سنگ صبور این روزهام.

بادیدنم از جاش بلندشد... دلشو نداشت که بیاد وبه نتیجه زحماتم گوش بده.

بانگرانی گفت: چیشد؟

لبخند زدم و دستامو باز کردم. منظورمو فهمید. خندید و بادو خودشو انداخت تو بغلم. از خوشحالی گریه می کرد. از من خوشحالتو بود.

یه یک ساعتی شد که کارای نهایی تموم شد. به پیشنهاد من اول رفتیم رستوران وبعد به پیشنهاد مهناز رفتیم گردش. هرجایی که میشد تو این یک سال رفتو منم نرفته بودمو می خواستم برم.

انقدر خوشحال بودیم که پویارو یادمون رفته بود... بچه مونو فراموش کرده بودیم.

شب بود که ملوک خانم بهم زنگ زد و گفت که پویا تو بیمارستانه.

تمام خوشی مون به یک باره زهر شد... با سرعت رفتیم سمت بیمارستان.

ملوک خانم بهم توضیح داد که پویا تو خونه تنها بوده... اون شب باد میومد و پویا هم ترسیده بود.

وقتی ملوک خانم میرسه خونه، اول فکر میکنه که هیچ کدوم خونه نیستیم... ولی وقتی میرسه به راه پله می فهمه که پویا اونجا افتاده بوده... بچم از ترس غش کرده بود و ما هم داشتیم خوشی می کردیم.

میگن که خنده زیادی غم میاره، همین بود... ما می خندیدمو بچمون داشته گریه می کرده... ما خوش بودیمو بچمون از ترس می لرزیده.

تو پیدم به ملوک خانم که تو کجا بودی؟ چرا بدون اجازه رفتی بیرون؟

که اونم با گریه گفت که به مهناز زنگ زده بوده که داره میره بیرون.

پویارو فرستاده بود پیش دوستش امیر ولی دوستش با پدر و مادرش میرن بیرون و او هم تنهایی میره خونه.

تا یک هفته مدام گریه میکرد. از بغل من پایین نمیومد. حق داشت... به خاطر اون قضیه تا یک ماه خنده به لبام نیومد. عذاب وجدان گرفته بودم... وقتی پویا گریه می کرد دلم ریش میشد.

مدام به خودم میگفتم: تقصیر من [لعنتیه. تقصیر من لعنتیه.

وباز مدام از خودم می پرسیدم: چیشد بچمو یادم رفت؟

از خاطرات اودم بیرون. یه قطره اشک از چشمام بیرون اومد.. پویا هرچی میکشید به خاطر منو مهناز بود.

بدون اینکه برم مطب, به سمت بیمارستان روند.

چشمام پف کرده بود. از بی خوابی بود. دوشب بود که پلکم نزده بودم. مگه خوابم می برد؟ مگه این عذاب وجدانی که حالا منم مثل مهناز گرفته بودم, میزاشت؟

تا صبح مدام از خودم پرسیدم: چجوری جبران کنم؟. فقط به یک جواب میرسیدم..

سربه زیر داشتم میرفتم تو اتاق پویا. مدام پستارا سلام می کردنو منم سرمو تگون میدادم.

سرمو بلند کردم. نگام خورد به در بسته شده اتاق پویا.؟. ترسیدم. چرا باید در اتاقش بسته باشه؟

سرعت راه رفتنمو زیاد کردم.

دسم رسید به دستگیره در. اما قبل از اینکه بازش کنم صدای مهنازو شنیدم: چرا حرف

نمیزی؟.. پویا جان؟ جان من یه حرفی بزن. خسته شدم از بس کی حرف زدمو جوابی نشنیدم.

سکوتی بینشون ایجاد شد. دلم نمی خواست برم داخل. می خواستم مهناز اعتراف کنه. اعتراف کنه که تمام بدبختیامون به خاطر خودش. ولی این کار ازش بعید بود.

با صدای لرزونی گفت: این همه سال سعی کردم مادر نمونه ای باشم برات. این همه سال زحمت

کشیدم تا تورو درست تحویل جامعه بدم. حالا که بزرگ شدی خسته شدی؟ می خوای از پیشم

بری؟ دلت میاد؟ دلت میاد منو, مادر تو, تنها بزاری وبری؟ نمیگی من بدون تو میمیرم. چرا خودکشی

کردی مامان جان؟ مگه نمی دونی خودکشی گناه کبیره ست؟

اگه منو مهنازم جای پویا بودیم این کاررو می کردیم؟ یا بازم تحمل می کردیم؟

حرف بزن مامان جان. دلم برای صدای قشنگت تنگ شده. به اون خنده هایی که تو کل ساختمون

می پیچید. به اون گیرهای الکی ایی که به هر چیز و نا چیز میدادی تا حرس منو بیاری. به اون اذیت

کردنات که در آخرم خودت معذرت خواهی می کردی.. دلم به همه این کارات تنگ شده.. پویا جان عزیز دلم، حرف بزن.. حداقل سوالات با سرت جواب بده.

صدای گریه اش تو اتاق پیچید.. از دیروز تا حالا چند دفعه گریه کرده بود؟ چشماش چه قدر اشک برای ریختن داشت که خشک نمیشد؟

-چی کار کنم که بشی همون پویای قدیم؟ بشی پسر منو، منو دوست داشته باشی؟ هان؟ تو بگو. به خدا همون کاررو می کنم.

پویا چیزی نمی خواست جز یه زندگی به دور از هیجان واسترس.. یه زندگی ایی که پراز آرامش باشه.

-۱.۱. اص.. اصلا می خوامی با پدرت حرف بزنم؟ بگم که دوباره باهم.. باهم..

باهم چی؟ بگو مهناز؟ بگو که من منتظر همین یه حرفتم. بگو تا خودم باسر پیام. پوز خندی زدم. چه خیال خامی بود. مهناز و این جور حرفا. هرگز. مهناز غدومغرور، هرگز نمیگه.

ولی با شنیدن حرفی که زد تو جام میخکوب شدم.

-از دواج کنیم؟

به گوشام اعتمادی داشتیم. این مهناز نبود. این همون زن خودخواه و مغرور من نبود. یا بود و من اشتباه شنیده بودم.

یه نفس راحتی کشید و گفتم: آره می خوامی؟ می خوامی به پدرت پیشنهاد ازدواج بدم؟. حرف بزن پویا... اه.

صدای قدماشو شنیدم که داشت به در نزدیک میشد. قبل از اینکه در رو باز کنه صدای کلفت پویا رو شنیدم: اینکاررو می کنی؟ غرورت بهت اجازه میده؟

منتظر جواب مهناز بودم که در باز شد. مهناز بادیدن من یه هینی کرد و یه قدم رفت عقب. انتظار نداشتم که من پشت در باشم.

خیره بهش نگاه کردم. منتظر جواب بودم. با این که خودم می دونستم چیه. فقط می خواستم خودش به زبون بیاره.

مهناز به خودش اومد. عصبی گفت: کار خوبی نیست که فلگوش وای میایستی.

بعد از اتاق بیرون رفت. باز هم به خودم پوز خند زدم. مهناز هرگز عوض نمیشد. هرگز. حتی به خاطر بچه اش.

دودل بودم که برم سراغش یانه؟ اون چیزی نگفت اون وقت من برم ازش بخوام.. محاله. او درخواست طلاق داد پس خودش باید درخواست ازدواج بده. ولی..

به چشمای اشکی پویا نگاش کردم. چشماش پراز التماس بود. پراز خواسته.

بادیدن اشکی که از چشمش بیرون اومد دلم ریش شد. من باید جبران کنم. باید از این عذاب وجدان راحت بشم. نمی تونم تحمل کنم.

رفتم سمتش. دستی کشیدم به موهاشو گفتم: بهتری پویا جان؟

شدت اشکاش بیشتر شد.

خیره به چشماش نگاه کردم. گفتم: می خوای من ازش درخواست کنم؟ آره باباجان؟

سرشو برگردوند سمت پنجره اتاق.

چرا چیزی نمیگی باباجان؟ اگه بخوای میرم.

بدون هیچ حرف یا حرکتی خیره به پنجره نگاه می کرد.

به خودم گفتم: حتما می خواد که برم ولی روش نمیشه.

رفتم سمت در. با صداش ایستادم: نرو.

برگشتم سمتش. با تعجب گفتم: چرا؟

با چشمای اشکیش نگام کرد و گفت: من می خوام او بهت پیشنهاد بده. بفهمه که خودش باعث این همه بلا و بدبختی من شده. بزار خودش درخواست بده. بزار غرورشو یکبار به خاطر من خرد کنه.

لبخند غمگینی زدم. هنوز بچه بودو این چیزارو نمی فهمید.

گفتم: تو هنوز بچه ای باباجان. حس خانمارو درک نمیکنی. خانما باید خودشونو ناز کنن. و دلشون میخواد که یک نفر نازشونو بکشه. من خودم راضی نمیشم که او بهم پیشنهاد بده. باینکه خودمم

دلم نمی خواد غرورم خرد بشه ولی راضی هم نمیشم که او هم غرورش خرد بشه. زنا همشون شکننده ان. ممکنه مادرت باگفتن این حرف بشکنه. جوری که دیگه نتونه بشه مثل قبل. من درکش می کنم. باید درکش کنم. مامردا فقط غرور واسمون مهمه. هرکاری می کنیم تاجلوی دیگران غرورمون نشکنه. ولی اگه هم شکست باز می تونیم بلندشیمو بشیم مثل قبل. من هرگز راضی نمیشم غرور یه زن بشکنه که اگه بشکنه انگار قلبش شکسته اس. من هرگز نمی خوام قلب یک مادر به خاطر خودخواهی من بشکنه. تو هم راضی نشو. مامانت همینجوری پشیمون هست. ببخشش باباجان. وقتی تو اتاق عمل بودی مامانت تو بخش کنار بستری شد. نتونست دووم بیاره. می دونی تا الان که شنیده خودکشی کردی چندبار به خاطرت گریه کرده؟ مامانت پشیمونه. منتظر یه بخششه... میرم که بیمارم.

منتظر جوابش نشدمواز اتاق زدم بیرون. تارسیدن به درورودی دویدم. دعا می کردم که نرفته باشه. باید برش می گردوندم.

درسته. مهنازم یه زنه. یه زن که می شکنه. باهرچیز کوچیکی. و من دلم اینو نمی خواد. من این زنو دوست دارم. عاشقانه می پرستمش. واگه قبول کنه تا آخر عمر خواهم پرستیدش. مهنازو دیدم که روی پله های درورودی نشسته بود و داشت آروم گریه می کرد. کنارش نشستم. به صورت پراز اشکش نگاه کردم. چه قدر پیرشه بود. گفت: چی میخوای؟

فهمید که منم.. درسته. حتی اگه من هم جای او بودم و او آروم کنارم می نشست، می فهمیدم. عطر تنشو حس می کردم.. مثل او.

نگاهم کرد و ادامه داد: دلت می خواد خرد شدنو ببینی؟ می خوای که ازت خ.

دستم گذاشتم روی دهنشو آروم گفتم: هیس. هیچی نگو. من نمی خوام خرد شدنو ببینم.

دستمو کشیدم کنار. گفت: پس چی می خوای؟ چرا ولم نمی کنی؟ چرا تنهام نمیزاری؟

- که چی بشه؟

- می خوام تنها باشم. می خوام بمیرم. خسته شدم. از این همه هیجان خسته شدم. می خوام بمیرم تا به آرامش برسم.. من آرامش می خوام.

–منم می خوام. پویا هم می خواد. همه مون می خوایم. همه مون آرامش قبل از طلاقو می خوایم.

آروم گفت: چه جوری برش گردونیم.

بعد سرشو انداخت پایین.

گفتم: تو راضی هستی؟

زیر چشمی نگام کرد. به اطراف نگاهی انداخت و بعد سرشو آورد پایین. خیلی آروم گفت: نمی

دونم. غرور لعنتی نمیزاره اعتراف کنم. بگم که همه این مشکلات تقصیر منه.

نگام کرد و گفت: غلط..

سریع دوباره دستمو گذاشتم روی دهنشو گفتم: نگو. این دفعه دیگه دلم تاب نداره که تو بخوای به

خودت فحش بدی و من چیزیت نگم. اگه راضی باشی خودم میام خاستگاریت. مثل ۱۷ سال پیش.

–چرا؟ منکه انقدر بهت بد کردم. بهت تهمت زدم. پست زدم. چرا می خوای این کاررو بکنی؟.. به

خاطر پویاست؟

به خاطر پویا بود؟ یا به خاطر نیاز خودم؟ به خاطر چی بود؟

فهمید که نمی خوام جواب بدم.

آرومتر از قبل گفت: هنوز دوستم داری؟

دوستش داشتیم؟.. آره داشتیم. به خدا داشتیم.

–هنوزم دوست دارم. عاشقتم.

–باور کنم؟

خیره به چشمای اشکیش نگاه کردم. می خواستم صداقت حرفامو تو چشمام بخونه.

مثل خودش جواب دادم: باور کن.

چند دقیقه همون طور به هم خیره بودیم. بالاخره خسته شد و سرشو انداخت پایین.

–پویا چی؟ اون دیگه منو دوست نداره؟ دیگه بهم احترام نمیزاره. به چشم یک خائن نگام می

کنه.. من مادرشم.

دوباره گریه اش شروع شد. ادامه داد: او دیگه بهم نمیگه ماما.. ای خدا.

-آروم باش مهناز. تورو خدا.. با پویا حرف زدم. قانعش کردم. او می بخشست. پویای ما کینه ای نیست. زود میبخشه و فراموش می کنه. منو تو بچمونو تربیت کردیم.

-رفتارش تغییر کرده. ممکنه تو این یک مورد تغییر کرده باشه.

-بیا باهم باشیمو دوباره بچمونو از نو تربیتش کنیم. چشمه محبتشو سیراب کنیم. پویا به منو تو نیاز داره.. نه به من یا تو. ما می تونیم. پویا اینو می خواد.

سکوت کردم. دیگه حرفی به ذهنم نمیومد که بگم. تمام سعیمو کردم تا متقاعدش کنم. تا برش گردونم.

گفتم: بلندشو.

سوالی نگام کرد. گفتم: بهتره بریم پیش پویا. اونجا باهاش دردو دل کنیم. بگیم پشیمونیم و می خوایم جبران کنیم. از دلش دریباریم. به دردودلاش گوش بدیم. بهش قول بدیم که دوباره زندگی شیرینی که داشتیمو بهش بر می گردونیم. بیا بهش دلگرمی بدیم که دوباره نخواد دست به خودکشی بزنه.. نزار پای بچمون به مطب روان پزشکی بازبشه.

چند لحظه فکر کرد وبعد سرشو به نشانه تایید تکون دادو بلندشد.

میون گریه اش خندیدو گفت: ولی من هنوز به پیشنهادت فکر نکردم.

منم خنده ام گرفت. شده بودیم عین بچه های ۲۰ ساله که تازه می خوان ازدواج کنن.

گفتم: تاهروقت که دلت خواست فکر کن. من تا آخر عمر منتظر جوابت هستم.

راه افتادیم. گفت: پس غرورت چی میشه.

-تو ماجرای دزدیده شدن پویا به خودم قول دادم که دیگه مغرورو خودخواه نباشم. ولی نمیشد. خیلی سخت بود. تا اینکه امروز، همین چنددقیقه پیش به خودم اومدم.

چرخیدم سمتشو نگاش کردم. گفتم: به خودم گفتم این یک موردو نمیشه ازش گذشت. اونم به خاطر یه غرور مسخره که به هیچ دردی هم نمی خوره. منم خسته شدم.. اومدم پیشت. والان راضیم از اینکه اومدم. الان احساس آرامش می کنم.

-منم حس تورو دارم..آرامش.

بعد چشماشو بست و یک لبخند زد.

رسیدیم به اتاق پویا. کنار در ایستادم و گفتم: اول شما.

مهناز لبخندی زد و وارد شد. منم پشت سرش.

پویا سرشو چرخوند به سمت ما. با تعجب داشت نگاهمون می کرد.

مهناز رفت سمتشو پیشونیشو بوسید و گفت: ببخش که تنهات گذاشتم.

منم روبه روی مهناز، کنار تخت پویا ایستادم و نگاهش کردم.

گفت: فکر کردم رفتید سراغ کار خودتون.

مهناز به من نگاه کرد. می خواست که من حرف بزنم.

گفتم: رفتم تا ماماتو برگردونم.

-که چی بشه؟ خودت که بودی.

-که جلوتو ازش خاستگاری کنم.

با تعجب به منو مهناز نگاه کرد. چشماش داشت از حدقه میزد بیرون.

گفت: شوخی خوبی نیست بابا.

مهناز: کی گفته شوخیه؟ مگه بحث ازدواج شوخی بازیه که اینو میگی مامان جان؟

-باور نمیکنم. نه. من خوابم.

بعد دست آزادشو زد به صورتش.

گفتم: خواب نیستی پویا جان. بیدار بیداری.

چشماش پراز اشک شد. گفت: یعنی واقعا می خواید ازدواج کنید؟ بعد مامانم میاد

خونه؟ دوباره.. دوباره میشیم مثل قبل؟

مهناز: میشیم مثل قبل.

گفتم: یا حتی بهتر از قبل.

یه قطره اشک از چشماش بیرون اومد: یعنی خدا انقدر زود جوابمو داد؟ من دیشب..

گریه مانع حرف زدنش شد. گفت: لعنتیا من تو این چهار ماه و دوازده روز مردمو زنده شدم. این همه بلا سرم اومد. این همه گریه کردم. این همه التماستون کردم.. کجا بودید؟ چرا حالا که کارم کشیده به بیمارستان فهمیدید که اشتباه کردید؟ چرا به فکر من نبودید؟ چرا نگفتید که این بچه ام هست؟ چرا؟

مهناز: آروم باش مامان جان. منو پدرت اشتباه کردیم. می دونم زوده واسه طلب بخشش ولی ببخشمون مامان جان.

— حالا فهمیدید که اشتباه کردید؟ حالا که روحیه من داغونه. روزای خوب نوجوونیمو برام زهر کردید؟ حالا که قلب من مریضه؟ چرا انقدر دیر فهمیدید؟ چرا انقدر دیر اومدید پیشم. چرا انقدر دیر می خواید ازدواج کنید.

شروع کرد به گریه کردن.

گفتم: همه حرفات درسته. قبول داریم که کوتاهی کردیم. قبول داریم که خودخواه بودیمو تورو واسه خودمون تنها می خواستیم. قبول داریم که اذیت شدی. مریض شدی.. بی پناه شدی. کتک خوردی.. فحش خوردی.. همه اینارو قبول داریم.. ولی حالا پشیمونیم. می خوایم جبران کنیم. غیبتامونو. تنهات گذاشتامونو. همه وهمه رو جبران کنیم. دیگه نه من می زارم تو دلت آب تگون بخوره و نه مامانت. نه من میزارم خار تو چشمت بره و نه مامانت. نه من میزارم تنها باشی و بترسی و نه مامانت.. فقط تو وجود ما رو قبول کن.

مهناز ادامه داد: تو ما رو ببخش، ما شده باشه دنیارو به نامت می کنیم.

گفتم: انسان جایز الخطاست. خدا باتوبه میبخشه. توهم ببخش.

مهناز: انقدر دلت پاکه که اگه ما رو ببخشی خداهم ما رو می بخشه.

گفتم: ببخشمون بابا جان.. می خوایم دنیارو برات شیرین کنیم. ببخش.

سرمو انداختم پایین. مهنازم دیگه چیزی نگفت. فقط منتظر حرف زدن پویا بودیم.

چند بار به منو مهناز نگاه کرد. چند دقیقه به چشمامون خیره میشد. می خواست مطمئن بشه که حرفامون راسته.

بالاخره لب باز کرد: واقعا می خواید ازدواج کنید؟

مهناز: آره.

گفتم: آره. هر دو مون هم راضییمو هم پیشمون از رفتار گذشته.

چشماشو بست. چند دقیقه ای شد که نفس عمیقی کشید و آروم گفت: آرامش.

و بعد لبخند زد.

پایان

۱۳۹۳/۱۲/۲۰

ارتباط با نویسنده " <http://www.forum.98ia.com/member277985.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید